

۸۸۶
۱۴۹۰

انتشارات پنجابی ادبی اکادمی



۴



۲۲۳۷

نہنگ عشق

مثنوی غنیمت

اثر
مولانا محمد کرم غنیمت کنخاہی

بنصیح

پرفسور علام ربانی عزیز



Marfat.com



نیرنگ عشق

جملہ حقوق بحق پنجابی ادبی اکادمی محفوظ

60337

اشععت — اول
سال ۱۹۶۲ —
قیمت ۱.۵۰ روپے

ملنے کا پتہ

پنجابی ادبی اکیڈمی
۱۲-جی ماؤں ٹاؤن
لاہور (پاکستان)

انتشارات پنجابی ادبی اکادمی

۱۸



بزرگ عشق

مشنوی غنیمت

اثر
مولانا محمد کرم غنیمت کنجابی

بتصحیح
پرسور غلام ربانی عزیز



ت

پنجابی ادبی اکیڈمی

وزارتِ فرینگ دولتِ پاکستان

کی منور ہے

جس نے اکیڈمی کو مناسب مالی امداد دے کر
اس کتاب کی طباعت کے لئے
ہم و سینلہ بہم پہنچایا ہے

مندرجات.

صفحة	موضوع	شماره
۱		۱ - مناجات
۲		۲ - نعت
۳	۳ - منقبت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی	
۴	۴ - منقبت حضرت شاه صالح محمد	
۵	۵ - مدح اورنگ زیب عالمگیر	
۶	۶ - تمهید مقدمہ	
۷	۷ - تذکار مضامین برجستہ	
۸	۸ - جلوه کردن شاہد رعناء	
۹	۹ - رسیدن خبر شاہد بگوش عزیز	
۱۰	۱۰ - تعزیر شاہد	
۱۲		۱۱ - شعلہ خرامی شاہد
۱۶		۱۲ - تکرار جلوه معشوق
۱۸		۱۳ - شنیدن شاہد سوز افسانہ دلگداز
۲۰		۱۴ - آوردن عزیز نقد و جنس برای نذر دلبر
۲۲		۱۵ - اخراج شاہد
۲۳		

ب

- ۱۶ - قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاهد
۱۷ - قسم نامه فرستادن پدر عزیز
۱۸ - خواندن عزیز شاهد را
۱۹ - بیان حالت مکتب
۲۰ - رفتن مولانا غنیمت برای سبیر مکتب
۲۱ - رخصت درخواستن شاهد از عزیز
۲۲ - رفتن عزیز بلباس قاصد
۲۳ - رسیدن عزیز از دیار شکیبا نگار
۲۴ - شکار گردیدن شاهد در صیدگاه
۲۵ - رفتن عزیز به تجسس شاهد
۲۶ - رفتن زالی به فرمودهی شاهد
۲۷ - خبر دادن زال بشاهد که وفا را از خانه برآوردم
۲۸ - توجه عزیز به معشوق حقیقی
۲۹ - خاتمه، کتاب

چاپخانه پنجابی ادبی اکادمی، لاہور



آرامگاه مرحوم مولانا شفیعیت لنجاہی

Marfat.com

عزیز خاطر آشفته حالان
 دل هر ذره در جوش اناالشرق
 تپش با شوخی پروانهی او
 شکست رنگها مهتاب بامش
 چراغان دیده شد درخانهی چشم
 نمکدانها بزم گل شکسته
 زخاکش چشهی خورشید جوشید
 می او را شکست شیشه جام است
 بود چشم بتان میخانهی او
 گل گزار عشقش رنگ زرد است
 جرسها بانگ دلهای شکسته
 سرشک خون تلاطم جویبارش
 جبین از سجده اش لیلی در آغوش
 بچشم اهل دل دریای رحمت
 بیابان در بیابان آهی لنگ
 رسیدن در نخستین گام عاجز
 یقین کیست کاید در گمانها
 مگس جای پری در شیشه دارد
 صدای بت شکستن نام او بود
 مناجاتی ز نامش سر بسر جوش
 غنیمت دان غنیمت عرض احوال
 مناجاتی مناجاتی مناجات

فالهی چند در خواهش دل دردمند بر آستان قاضی الحاجات و نغمات دلبند در طلب مقاصد ارجمند به طریق عرض مناجات

سرشک آباد چشم آباد تر کن
 نمیدانم که عیشت در چه کارست

بنام شاهد نازک خیالان
 ز مهرش سینه‌ها جولانگه برق
 جگر سوزی چراغ خانهی او
 دل مستان عشق خود مقامش
 بشوقش لخت دل دیوانهی چشم
 بیادش شور بلبل رنگ بسته
 بهر کس فیض مهرش یک نظر دید
 دل مجروح عشقش را مقام است
 برای مستی دیوانهی او
 نسیم بوستانش آه سرد است
 غبار کاروانش رنگ جسته
 گل زخم جگر رنگین بهارش
 خرد در فکر او مجنون و مدهوش
 بشوق او سرشک جوش الفت
 زکنهش مانده حیران عقل و فرهنگ
 برآهش درک دانش کام عاجز
 نشان او برون از وهم جانها
 دلی کز غیر او اندیشه دارد
 ز ترک غیر حسنیش چهره بنمود
 خراباتی ز جامش مست و مدهوش
 قبولش عاشق انجاح آمال
 روایی گر هوش داری ز حاجات

آلہی از غم خون در جگر کن
 دلم ز افسردگیها در قرارست

چراغ خانه و شعله دیر
دلی ده خون بهای جوش آتش
سرشک دیده و داغ دل افروز
برنگ لاله داغ آتش خویش
ز گرمی محبت آذر آباد
دلی چون شعله سر جوش تپیدن
دلی چون خاطر ببلبل شکسته
قیامت زادهای آه در بر
سپند روی آتش چشم بد دور
福德ای جلوهی نازک نهالان
حریف ببلبل و پروانه اعنی
سخن پرداز عشق فتنه آغاز
چوبی گل برون از سینه‌ی ریش
ز شوخی مصروعم بال پری کن
کزو زخم قلم گردد نمک سا
شوم با شاهد مطلب هم آغوش
نویسد تا بکی عصیان تباهم
که یا بم از کف عصیان نجاتی
گنه را مست شادی مرگ دیدم
نویسد تابکی وصف خط و خال
زبان را ساز موج آب کوثر
که محتاجم بیک پیمانه‌ی جود
غفورست و غفورست و غفورست

الهی آتش عشق جگر سیر
دلی افسرده را از سینه برکش
دلی ده سربسر عشق و همه سوز
دلی چون غنچه الفت خانه ریش
دلی ده مسکن عشق ستم زاد
دلی چون قطره لبریز چکیدن
دلی ده همچو گل در خون نشسته
دلی پروردۀ آغوش محشر
دلی از لذت آرام مهجور
دلی دیواندی وحشی غزالان
دلی بینا ز صورت حسن معنی
دلی ده بر ایب زخمش صد آواز
مرا از من برآور می‌ست و بی خویش
خیالم را به معنی رهبری کن
ملاحت آن قدر در شعرم افزای
عزیزم ساز از لطف خطاب پوش
اللهی واقف خیل گناهم
کرامت کن کرم مضمون براتی
اللهی تا غفور اسمت شنیدم
اللهی خامه‌ی شوریده احوال
ز فیض لذت نعت پیمبر
بیا ای ساقی میخانه‌ی جود
بده جامی کد فضلش را وفورست

سخن به معراج کمال رسانیدن بدستیاری نعت
سید عالم و معنی را سر از عرش گزرانیدن بپایمردی
عرض حال خود در جناب اقدس صلی الله علیه و سلم

کزو هر ذره گردد آفتایی
چراغ آفرینش روح ایمان
جنابی شان عزت فخر آدم

جینم سجده مشتاق جنابی
جنابی قبله دل کعبه، جان
جناب سرور ممتاز عالم

نیز نگ عشق

ظهور جلوه رحم مؤبد
محمد رحمت حق لطف یزدان
بهشت نه فلک خاکی ز کویش
عدم را سایه او نوز دیده
سجود از آستانش سر بر افلک
جبین چرخ گردد سجده فرسا
قدر ایما پرست طاق ابرو
سزد بر رحمت ارعصیان کند ناز
جوابش گفت عین الله بدیده
شنیدن تا لب استقبال او کرد
کمان ابروش را خانه زادست
سزد گر بر لب عیسی کند ناز
بهار هفت خلد عندهیب است
جهان را جان و جان را چاره سازا
دهن هنگام گفتن زخم خون است
دلم بتخانه در آغوش دارد
گرفتارم گرفتارم گرفتار
رهایی یا نبی الله رهایی
تو باشی کعبه و من دیر سائز
مسلمان کن مسلمان کن مسلمان
که گردد فخر آمرزش گناهم
حصول مدعای موقوف آنجاست
قیامت بس ره دور و دراز است
سرت گردم قیامت جلوه گر ساز
اسیر طرز و انداز جلالم
یکی کن وعده امروز و فردا،
بمهر چار یار تست یک دل
ز رحمت آید در شان غنیمت
که فیض متصل بسیار زیباست

جناب مهبط فیض مخلد
محمد شاهد دین جان ایمان
بهار هشت جنت رنگ و بویش
ابد از هستی او آفریده
فلک سا از جناب او سر خاک
شود چون آستانش قبله آرا
قضای حق رضا جوی دل او
چو در حرف شفاعت لب کند باز
سوالش تا بزیر لب رسیده
دعا یش عرض مطلب آرزو کرد
اگر تیر قضا صافی کشادست
زبانی کو به نعتش گشته دمساز
فغانم را شنیدن گر نصیب است
پناه آمتا عاجز نوازا
نیارم گفت حال دل که چون است
هوس از بسکه هرسو جوش دارد
بدست نفس کافر کیش خونخوار
اسیرم کرد کافر ماجرا بی
تو باشی قبله و من غیر زائر
مرا ای جان جان از روی ایمان
عجب نبود ز لطف دین پناهم
شنیدم وعده دیدار فرداست
ازین حرفم دل و جان در گذاشت
بیاغ جلوه سرو خود برافراز
که خوانداز شوق بیتی حسب حالم
”برافگن پرده از رخ بیمه حابا
غنیمت جلوهی دیدار سائز
بیا ساقی بیا جان غنیمت
بیانی بخش جام بی کم و کاست

کام بخشیدن ناطقه به ادای مناقب محبوب سبحانی
عظهم بره و ممنون ساختن سامعه به ثنای مراتب
شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سرہ

فدای نام پاک قطب عالم
شنیدن کرد از دورش سجودی
کزو هر قطره دریا دستگاه است
توان گشتن مرید طالع خویش
حریم کعبه دارد عشق گیلان
ستون دین و آئین پیغمبر
که زد پهلو کراماتش باعجاز
ز لای باده نفی غیر میکرد
اجابت دست پرورد دعا یش
به بینی خود پرستی حق پرستی
نمودش اعتبار برگزیدن
قضا با گوشی ابروی او داد
اجابت از دعا گویان مطلب
زمین بوسید چرخ و باز گردید
پناها کام جان بخشا اماما
با هوی حرم نسبت رساندم
سرم را بگذران از عرش بالا
ز سر پا کرده از بند غم آزاد
مراد دیده و دل دیده باشم
زمین آستان از سجده روپوش
منور سرمه تا روز قیامت
شراب روح عشق و جان ارشاد
بجام بادهای شو دستگیرم

غنجیمت ای غلام غوث اعظم
حدیثی کز لبت دارد نمودی
همانا مدح شاه دین پناه است
مدح او دلم شد فکرت اندیش
شده تا مولد آن قبلهی جان
گرامی گوهر اولاد حیدر
زايجادش قضا بر خود کند ناز
سفی گریاد او در دیر میکرد
قضای ایزدی محو رضایش
شوی گر در خیالش گرم مستی
وجودش افتخار آفریدن
کلید فتح کار مشکل افتاد
بخاک آستان اوست هر شب
برفعهای شانش یک نظر دید
بداد دل رسا عرش آشیانا
چو خود را من سگ کوی تو خواندم
تو هم یکبار فرما کای تو از ما
خوش آنروز یکه آرم رو به بغداد
بگرد مرقدت گردیده باشم
کنم از شوق بیتابی در آغوش
کشم زان خاک در چشم ارادت
بیا ساقی بده تا خط بغداد
حدیث مرشد آمد دلپذیرم

داستان در منقبت امام اولیا حضرت شاه صالح محمد
قدس الله سرہ

اسیر نفس خویش و بندهی خویش

لا ای سر به پیش افگندهی خویش

نیرنگ عشق

بلای در بغل پرورده‌ای حیف
ندانم سگ پرستی مذهب کیست
غلام زر خرید حرص دنیا
هوای معصیت دل میخراشد
رهی گم کرده‌ای خضری طلب کن
برنگ خون برآ از زیر این پوست
سوار تومن بیتابی دل
درو یابی مهیا هر چه خواهی
بسوی قبله، حاجات رو کن
غنجیمت را رفیق راه خود ساز
تجلیه‌است مشتاق تماشا
پرین در حلقه بینی چشم تحقیق
امام عاشقان صالح محمد
دل پروانه اش کاشانه‌ی عشق
گزین گلستانه‌ی باع سیادت
جنید وقت و شبی زمان است
دهن از نام او لبریز کوثر
بود در دست پر زورش کباده
جبین چون ماه نو بالیدنی داشت
حیا گفتم نگاهش رو برو شد
که از بوی کباب دل شوی مست
کف خاک ترا خورشید انور
انا المقصود از گرد تو خیزد
به بینی خویش را در بزم دلخواه
همان بزمی که جام اوست ایمان
شنیدن مایه‌ی دریا و باید
نزول رحمت حق را به بینیم
طوف کعبه، هستی مهیاست
بده جامی که خواهم شد شهیدت
کنم در ملک معنی بادشاهی

هوس را مرشد خود کرده‌ای حیف
مرید نفس دون گردیدن از چیست
چرا گردیده‌ای از سعی بی جا
تو ای بی پیر تا پیرت نباشد
بسی گم میروی خود را ادب کن
اگر خواهی هوای جلوه‌ی دوست
شو از فیض محبت‌های کامل
دری بنگر که چون فیض آله‌ی
حریم کعبه، جان آرزو کن
ره آورد از دل آگاه خود ساز
بیا بنگر در شاهی که آنجا
نظر گرسمه سا گردد ز توفیق
در کشور کشای فیض سرمد
تجلى شعله شمع خانه‌ی عشق
سمین نوباوی گزار وحدت
سر و سر حلقه صاحبدلان است
خيال از جلوه او روح در بر
کمان خود گرش حلاج داده
سرم در پیش او گردیدنی داشت
وفا جستم بعهدش دل گرو شد
بیا بگذار پیش شاه ما دست
کند از یک نگاه مهر پرور
می شوقت اگر در جام ریزد
و گر خود را کنی گم بر در شاه
همان بزمی که نام اوست عرفان
چو لعل او در معنی کشاید
بیا تا بر در سید نشینیم
بیهشت کامرانی جلوه فرماست
بیا ماقی بیا ای من مریدت
مگر از مدت ظل آله‌ی

راه بردن فکر در بارگاه ثناگستری عظمت و جلال
بادشاهی و نذرگزارانیدن گوهر مدائح در
پیشگاه دولت و اقبال حضرت ظل الهی

بیا ای خامه گر داری زبانی
شه اورنگ زیب کامرانی
سر افزای جناب بی نیازی
سر و سرکرده گردن فرازان
بهر جا تیغ تیزش سرفرازد
بزیر خاک رستم را بصد تاب
بدور عدل این شاه ستم سوز
که من از بندگان جان فشانم
هوس دارد بدورش شیر پر زور
شده یوز ستمگار جفا جو
به تخت سلطنت هم شوکت جم
بحصرا باز بیمش گرگ خونی
دلش را نور عرفان شمع محفل
بود روشن ز رویش در عبادت
به چشمش گریه ز آشوب محبت
بذکر حق چو آید بر سر جوش
شود چون آتش عشقش فروزان
بدورش گر کند می در خم آرام
درو چون مایدی می دید موجود
دهانم خود بخود گوهر فشان شد
الهی تا بود ظل الهی
بیا ای ساقی غارتگر من
بده جام می از میخانه عشق

بادشاهی و نذرگزارانیدن گزینی به امید پی بردن

عشق بازی به تمہید مقدمه معشوق پرستی به طریق

ذیاز و ترغیب شاهد گزینی به امید پی بردن

در کوچه حقیقت از راه مجاز

الا ای نو نیاز فتنه در کار
 شهید عرصه‌ی بیرحمی یار
 خراب طرز بی پرواپی خویش
 الا ای عاشق رسایی خویش
 بکوی قبله‌ی جان آرمیدن
 اگر داری سری از خود بریدن
 بصره‌ای جنون عمری دویده
 دلی پیدا کن از دانش رمیده
 ز چشم زخم خود دریایی اندوه
 دلی سر تا قدم ماوای اندوه
 جواب چشم بیمار فلانی
 دلی باید ز فیض ناتوانی
 برنگ غنچه لبریز جراحت
 دلی باید هوس خیز شهادت
 ز چشم داغ در نظاره‌ی عشق
 دلی پیدا کن آتش پاره‌ی عشق
 گره در رشته‌ی هستی است بی دل
 دلی کش درد عشقش نیست حاصل
 بغیر از خجلت ایمانش نباشد
 دلی کز عشق سامانش نباشد
 قضا در قسمتش دندان گذارد
 لبی کز عشق فریادی ندارد
 جهان با ناخن پایش خراشد
 سری کز عشق سودایش نباشد
 بقربان سر دیوانه‌ی او
 جهان و صد جهان فرزانه‌ی او
 اگر باشد حقیقی یا مجازی
 مبادا هیچ دل بی عشقباری
 سراین جاده هم در کوی معنی است
 مجاز آینه دار روی معنی است
 شرابی را که نامش بود باقی
 مرا در جام صورت ریخت ساقی
 چنین دادست داد خوش کلامی
 حقیقت نشه مست فیض جامی
 نیاری جرعدی معنی چشیدن ،
 دکه بی جام می صورت کشیدن
 رسد جویای آتش بر تجلی
 ز صورت پی توان بردن به معنی
 بليلی هر چه ماند عین لیلی است
 دل مجنون ز آهو در تسی است

قد کار مضامین برجسته در حکایت آهو به طریق تمثیل
 و اظهار راه بردن مجنون به کوچه لیلی
 حقیقت به رهبری دلیل

به رنگ زلف لیلی دام بر دوش
 شنیدستم که صیاد هوس جوش
 فرو گسترد دام از حسن تدبیر
 بصره‌ای روان شد بحر نخجیر
 رمیدنهای دلها رام او شد
 گشیدش همچو مجنون پا بزنجیر

به رنگ زلف لیلی دام بر دوش
 غزالی پای بند دام او شد
 فرو گسترد دام از حسن تدبیر
 گنگارانه بی تعیین تقصیر
 رمیدنهای دلها رام او شد
 بصره‌ای روان شد بحر نخجیر

بساط اشک پیش پای خود چید
پکش گر کشتن مجنون ضرورست
حریف سر بصرها داده ای را
بزیر شاخ بی بر سر کشیده
کباب اوست مجنون جگر خوار
ترا وحشی مرا عین تسلی سمت
مرا از دام این پیچش رها کن
ز بند دام او آهو رها شد
به چشم طالب او جلوه ای اوست
بدست ساغر می چشم آهو
که رنگین قصه ای آمد بیادم

چو مجنون واقف این حال گردید
که آهو کشتن از انصاف دورست
چه میگویی بیابان زاده ای را
ز گزار جهان یکسر بزیده
دلت از وی کبابی را طلبگار
ترا آهو مرا هم چشم لیلی سمت
ز دست و پای او این بند واکن
شنیدن یار عرض مدعای شد
اگر مغزست در ایجاد ور پوست
بیا ساقی بیا ای عین جادو
سرت گردم بجامی ساز شادم

جلوه کردن شاهد رعناء از خطه دل نشین پنجاب به عشه و ناز و در آویختن او به طائفه بهگت پیشه به نیرنگ سازی چرخ شعبدہ باز

به خوبیهای حسن آباد پنجاب
قسم خورده به خاکش آب کوثر
زمینی کاسمان ها خاک پایش
عروج نشهی معنی ز تاکش
گیا هش دلربای زلف سنبل
رخ خوبان به پیشنه خط کشیده
نسیمهش روح بخش هستی عشق
جواب یک چمن خندیدن گل
زمین از آتش یاقوت بگداخت
چمن سامان نگاه از چیدن گل
دل کشمیر صدره می شود آب
درین گشن بود گرم تماشا
هوای سر زمین عشق این است
شکر گویند و گوهر می فروشنند

نه دیدم کشوری غارت گرتا
چه پنجاب انتخاب هفت کشور
فضای نشید مستی هوايش
بنای کعبه دلساز خاکش
غبارش آب ورنگ چیرهی گل
بهر جا سبزه از خاکش دمیده
زلالش باده ساز مستی عشق
به خاکش سایهی پرهای بلبل
گلش بر خاک هرجاسایه انداخت
شفق سرمایه چشم از دیدن گل
ز شوق آنکه تا آید به پنجاب
خنک آن کس که در هنگام سرما
مگر باهم هوايش دلنشین است
باتانش چون ز روی مهر جوشند

نیرنگ عشق

بهر شهرش بتان گرم بازار پی سودا دل عاشق خریدار
 بخوبیها ز کنعان میبرد دست
 بنور جلوها خورشید ساطع
 حدیث من ندارد تاب تعطیل
 درین کشور که پنجابش بود نام
 بدامان قناعت پا کشیده
 نجابت خانه زاد گوهر او
 زنی در عقد او مستوره راز
 سحاب او به بارش آشنا شد
 گهر را جاوه اش موقوف میعاد
 پس از چندی که گوهر جلوه انگیخت
 بهار جلوه اش را عام کردند
 ز اول بیکسی چون رو باو کرد
 ز بس تنگی رزقش رو نموده
 اگر خوردی قروتی بعد صد رنج
 عطا فرموده چرخ مقرنس
 چو سال ده ز عمر او برآمد
 خبرها رفت از حسنش بهر شهر
 نقاب از چهره او باز کردند
 چو سرو ناز او افراحت قامت
 حدیث عارضش مذکور میشد
 نگاهش جام دل ها کرد مرشار
 به شهرت شد چو حسنش جلوه پرداز
 مقلد پیشه چندین رسیدند
 زر آوردن در راهس فشاندند
 ز فن خویش تعلیمش نمودند
 چو شد سرخیل آن قوم تبه کار
 زملک خود سفرها برگزیدند
 چه شهر آرامگاه عشق بازان
 ز حسن او به مخلفها خبر رفت

برعین دعوی که کردم شاهد مست
 به تیغ غمزها برهان قاطع
 بود اجمال من مشتاق تفصیل
 فتیری بود بس نیکو سرانجام
 زیارت گاه دلهای رمیده
 سعادت در رکاب اختر او
 صفائ وقت او را یار دمساز
 صدف بر کام دل گوهر ربا شد
 که ابر سایه گستر رفت بر باد
 فلك گرد یتیمی بر سر ش ریخت
 رخش دیدند و شاهد نام کردند
 چو طفل اشک شد اندوه پرورد
 لب نانش هلال عید بوده
 بشکر نعمتش بودی نواسنچ
 قدش را خلعت عربانی و بس
 مهش هم رنگ مهر انور آمد
 خرابی تاختن آورد در دغر
 جگرها سوختن آغاز کردند
 جهان پر شد ز غوغای قیامت
 زبان ها برگ نخل طور میشد
 تهاشا گشت هر مو مست دیدار
 فلك نیرنگ سازی کرد آغاز
 بدست تنگستیهاش دیدند
 زرا هش بوده سوی خویش خواندند
 به اندک فرصتش از جا ربودند
 نهاد آرام دلهای رو به بازار
 به شهری رفته چندی آرمیدند
 مقام دل نواز جان گدازان
 ز سر هوش شنیدنها بدر رفت

نهان در پرده تا کی میکشیها
نمایند بعد ازین پروای آزم

رسیدن خبر شاهد به سامعه آشوبی گوش عزیز پسر
حاکم شهر و بی خود گردیدن آن شاهد پرست
پیش از دیدن آن فتنه دهر

ز شوخی بر رخ عالم دویده
شبی با طالع مجنون هم آغوش
زده شبخون به فوج نکهت گل
چراغ کشته رقص مرغ بسمل
چراغ افروز گرمیهای صحبت
بهم پیچده در موج شکرخند
نموده نام آن جمعیت دل
چو در ساغر شراب ناب کردند
اشارت های چشم مست ساقی
کباب شعله آواز مطری
بجز عاشق نوازی ساز دیگر
تماشا داشت صد کنعان در آغوش
جواب شکوه بی اعتباران
زبان گوشی ابرو جوابی
نیاز غارت دزدیده دیدن
به سیر گشن طبع آزمایی
همی دادند داد نکته دانی
شدی مذکور در هر بیت ابرو
جواب اهل معنی گوهر گوش
به علم عشقی نکته دانی
چو نام خویش در دلها عزیزی
به صدر بی خودی مجنون پناهی
کتاب قصه مجنون و فرهاد
سجاد عشق پیشش کرده روشن

بیا ساقی بیا جان تماشا
شرابی ده که موزد پردهی شرم

شبی از چشم آهو آفریده
شبی با زلف لیلی دوش بر دوش
شبی دود چرا غش زلف سنبل
در آن شب داشت از بی تابی دل
جوانی چند از ارباب دولت
برنگ بوسه‌ی خوبان دل بند
همه سامان مجلس کرده حاصل
نگاه گرم خوبان آب کردند
عيان از جام می در دست ساقی
دل عشاق مست ناز مطری
نموده در کف آن ناز پرور
ز حسن دلبران غارت هوش
نگاه نرگس جادو نگران
ادا میکرد با هر خوش خطابی
متاع صبر و نقد آرمیدن
سخن سنجان به صد رنگین ادایی
بزور طبع ارباب معانی
هزاران معنی باریک چون مو
سوال نکته سنجان حیرت هوش
سر و سرخیل مجلس نوجوانی
برنگ فکر خود صاحب تمیزی
بملک عشق والا دست گاهی
به علم عاشقی فرزانه اوستاد
دل پروانه آتش نشیمن

سعادت طالع او را غلامی
سکندر شوکت افلاطون وزیری
ولیعهدش اگر بود آن پسر بود
رفیق صحبت رسوابی دل
ازو تکلیف رنگین قصه ای داشت
بدامان شنیدن گوهر افshan
به کوثر غوطه میزد ساغر گوش
چو شمع از سوز دل افسانه خوانی
شدی گرم گداز حلقش آواز
کباب دل چکیدن ساز میکرد
به عمر زلف کرده زندگانی
پر پروانه ساز پردهی گوش
حدیث زنده گویم مرده در گور
شده پروانه ها بر گرد شمعی
مشعبد سیرتان با نغمه و ساز
مراد خاطر عشرت نزادان
بحرف اصطلاح ما بهگت باز
گهی مرد و گهی زن گاه مرد ک
گهی اسلامیان اهل ایمان
گهی کشمیری و گاهی فرنگی
مسلمان زاده ها را غارت هوش
گهی دهقان زن و گه پیر دهقان
غلامی گه چو طوطی چرب گفتار
بلست دایه گریان زادهی او
کلامش را شنیدن باوری بود
به هر رنگی که گویی عشهه بازند
که اینجا یوسفی در کاروان است
نموده جلوهی او رخصت آه
ز هر عضوش عیان رخسار دیگر
بیاد شوخی او برق بی تاب

ز ثروت نیز حاصل داشت کامی
مهین فرزند والا شان امیری
در آن فرمانرواییهای موجود
زیارانی که بودند اهل محفل
کسی کنز عشق کامل حصه ای داشت
شدی هر یک ازان صحبت گزینان
ز رنگین قصه های غارت هوش
در اثنای سخن آتش زبانی
چو گشتی آتشین افسانه پرداز
دهن هر گه به گفتن باز میکرد
نموده صرف مه رویان جوانی
چنان شد از کلام شعله پر جوش
که تا چند از بیان رفتگان شور
به شهر امشب رسیده طرفه جمعی
مقلد پیشه ای با طرز و انداز
به علم رقص و تقلید اوستادان
همه خوش لهجهگان نغمه پرداز
به فن خویشن استاد هر یک
گهی سناسیان موپریشان
گهی در غربت و گاهی به شنگی
گهی هندو زنان فتنه همدوش
گهی گبر و مترش نامسلمان
قزلباشانه گه امرد خریدار
گهی رنگ زن نوزاده بر رو
گهی دیوانه و گاهی پری بود
ز هر قومی که خواهی جلوه سازند
مرا از ذکر این ها مطلب آنست
پریزادیست با این قوم همراه
ز انگیز بدن برگشته یکسر
به چشم مست دیدارش رگ خواب

پر پروانهایش صبح نوروز
زبان حرفی ز اسرار نهانی
سیه مستی ز جام آفتاب است
زمین بوسش کنان یاقوت در کان
ز آب تیغ کرده باده در جام
بعای خون شراب از زخم کاری
ز سنبل تا سر زلفش سخن‌است
بغل را دیده ام چون گل دریده
خرام مستی او عید آغوش
نه خارد از خیال خنده‌ی گل
بدل شد با خموشی عرض مطلب
که شد مغز سمندر پنبه‌ی گوش
شهادت نامه‌ی پروانه میخواند
شنیدن کار دیدن کرد در دل
کرم پروردۀ عاشق نوازان
غلط کردم پری در خواب دیده
سبق خوان کتاب نانوشه
شنیده نام تیغ و گشته بسمل
که میزد مدعی هم سر به سنگی
ز خود چندین بیابان پیش رفتم
چه خواهی کرد با من وقت دیدار

در آمدن محتسب به کوچه‌ی تعزیر شاهد و بر آمدن

او از شهر بند عقل و تمیز و اخراج آن تاراج

دلها از شهر بموجب شکوه قاضی

و باز آمدن به التماس عزیز

ادب نآشنايانرا چه کارت
مزندم پیش آن شمشیر در دست
چه لازم شیشه برون پیش سنگی
بیا ای پهلوان پنبه بگریز

فروزان شمع با حسن جگر سوز
دهن رمز حدیث لن ترانی
به رویش طره‌ی پر پیچ و تاب است
لبش جان داروی لعل بدخشان
نگاهش ساقی رندان بدنام
شہید چشم مستش راست جاری
اگر راهش به گل گشت چمن‌هاست
قدش را گفته ام تیغ کشیده
شہید جلوه او طاقت و هوش
گذارد پا اگر در چشم بلبل
چو تا این جا سخن شد زینت لب
نمی‌دانم چه گفت آن آتشین جوش
نه حرف از شمع روی یار میراند
حدیش برد هوش از اهل محفل
خصوصاً آن عزیز عشق‌بازان
چنان بی خود که گویی می‌کشیده
کباب قصه حسن برشته
ندیده جلوه دیدار قاتل
ز مستی بی خود افتاده برنگی
بیا ساقی که من از خویش رفتم
شنیدم وصف رویت رفتم از کار

در آن وادی که آن طاقت شکارست
ترا با گردن خود گرسی هست
ترا با عافیت گر نیست جنگی
ز کوی شعله بالایان خونریز

بود سرگرم دعوای اناالنار
 طبیب مهربان فرمود پرهیز
 اگر پرسی زمن خاموش می باش
 زما گفتن شنیدن اختیار است
 رسید آخر بگوش شیخ و زاهد
 هزاران فتنه در شهر آفریدند
 خلاف شرع را فرمانروایی
 هزاران رخنه در ایمان مردم
 بجنگ شعله بازان دبه پیه
 همه فرمانبران احتسابش
 که خون خویش میگیرد بگردن
 سر خود گر سلامت برد مفت است
 نشسته هریکی فارغ ز تشویش
 همه لاحول گو از جا رمیدند
 بماند آن نازنین در خواب آرام
 شکست ساز بدعت کرد آغاز
 بلای خانه ویران کردهی شهر
 چو چشم خویش مست از خواب برخاست
 ز چندین پرده سر بیرون کشیده
 نگار بی مروت تشندهی خون
 بجنگ شیخ و قاضی گشته فیروز
 برنگ موم آتش دیده بگداخت
 چو عضوی رفته از جا ماند بیکار
 رگ جان دست فرسود کششها
 بپابوش تو گویی رفته از خویش
 دل و جرات شهید جانگدازی
 خرد در التماس رخصت خویش
 چو خوانداز صفحه رخسارش اینحال
 بود تنها کرم یا مطلبی هم
 ترا دیدم ز مطلبها بریدم

که اینجا هر زبان خار دیوار
 ازین بومار چشمان بلا خیز
 نباشد بزم خوبان جای پرخاش
 توبی زاهد بیخوبانت چه کار است
 شنیدم عام شد غوغای شاهد
 که قومی از بهگت بازان رسیدند
 بود همراه ایشان دلربایی
 نموده از نگاه بی ترحم
 روان شد محتسب از بهر تنبیه
 گروهی اهل تقوی در رکابش
 بحالش سخت میلرزد دل من
 ازان چشمی که با صد فتنه جفت است
 بهگت بازان گروهی فتنه اندیش
 چو روی محتسب از دور دیدند
 ز بیمش جمله رم خوردند ناکام
 در آمد آن بکار شرع ممتاز
 نگار فتنهی خوابیدهی دهر
 ازان شور و شغب بیتاب برخاست
 نواهای مخالف را شنیده
 برآمد بس دلیر از خانه بیرون
 نگاری محتسب را خانمان سوز
 چو دیدش محتسب تاب و توان باخت
 بیک نظارهی شوخ ستمگار
 جگر در سوختن دل در تپشها
 چو زلف او سری افگنده در پیش
 سر و سودا بهم در کاسه بازی
 جنون سرگرم عرض یکقدم پیش
 ادا فهم آن نگار فتنه تمثال
 گرفتش دست و گفتا خیر مقدم
 به گفتا من به مطلب وارسیدم

دلی دارم اگر خواهی فدایت
پشیمانم کنون از کردهی خویش
چو آه از سینه دل برباد رفتش
به یک پیانه شد دیوانهی عشق
غلط کردم شراب ناب گردید
که آن چوب عصا شد تاک انگور
غبار جسته لای باده گردید
که آن ظرف نمک شد پرمی ناب
ز خورشیدی گداز آماده چون برف
چه دینست اینکه کفرش رهنمون شد
نه کشتم گر ترا خونم به گردن
مزن بر سینه چا کان طعنه چندین
ترا گر با قضا یارای جنگ است
قضای آسمانی این چنین رفت
شوی مانند من دیوانهی او
که خاکستر شود این شعلهی خشم
دروغی نیست اینک شاهدی هست
گرفتار خرد غارت گری هست
که شد در شهر پیدا فتنه دهر
حدیث محتسب یک یک بیان کرد
که شد راه سفارش نیز مسدود
نشسته نونهال گلشن خویش
نه یارای که گوید این همه راست
حیا در گوش می گفتیش که خاموش
ز راه چاک دل از خود برون شد
جهان را صبیحدم در جوش دیده
می تند تمها شد دو بالا
زد آتش خرمن او را مکرر
شنیدن را غصب طوفان خون کرد
که حاضر گردد آن شور افگن شهر

سری دارم به فرمان رضایت
بسهار کرده بودم توبه زین پیش
نشست و خاستن از یاد رفتش
شرابی خورد از می خاندی عشق
ز تاب آتش عشق آب گردید
چنان در نیک و بد گردید مشهور
بزهد خشک عشق آبی رسانید
شد آخر قاضی از حالمش خبریاب
پس از احضار گفتیش کای تنک ظرف
چه هوش است اینکه قربان جنون شد
خدا را بنده بت را سجده کردن
شنید اینها و گفت ای قبلهی دین
مرا خود عرصه‌ی اندیشه تنگ است
مرنج از من که از من عقل و دین رفت
تو عهم بینی اگر آن روی نیکو
ز یک نظارهی او دارم آن چشم
برد مزگان گیرایش دل از دست
چو قاضی دید کان دل داده از دست
رساند این را به گوش حاکم شهر
ز شهر آشوبی شاهد عیان کرد
غبار شکوه چندان گشت موجود
به پهلوی امیر معلم کیش
نه سامانی که گوید جمله بیجاست
اگرچه شوق میزد در دلش جوش
شنید این گفتگوها را و خون شد
از آن صحبا که شب نامش شنیده
هوس گردید در دل کار فرما
حدیث شاهد فرخنده اختر
چو قاضی شکوه اش از حد برون کرد
اجازت شد چنان با شحنده دهر

همه از خون ناحق باده آشام
درش را مطلع الانوار دیدند
که برق فتنه زد بر خرمن ماه
شد از چشمش روان خون غزالان
چو خاکستر به خاک عجز به نشست
که می باید مرا زین راه سرداد
به رنگ غنچه زر در مشت پویان
که نیرنگ فلک فکر دگر داشت
به چندین اشتمم از آستینش
با ب دیده چون گوهر شناور
که دیوان تجلی گشت دیوان
کچه‌ری بود دیوان فغانی
که هر کس دید گفتایی وان سوخت
که اینک سر گروه فتنه سازان
بلاست از بلا باید حذر کرد
برون کردندش از دروازه‌ی شهر
لب زخم داش سرگرم فریاد
پیام عشق تحول زبان کرد
دل و جانم شده قربان حست
که شور فتنه دیگر طرح انداخت
قیامت کرده سوز و دل چکیدن
سر حرفم بجیب لب نهان شد
چو جان زینت ده این آب و گل شو
که شهر و شهریان از تست امروز
نه ملا بعد ازین راز تو جوید
کف پایش به رفتن دست رد شد
تماشا بر سر راهش غلو کرد
که مهمان عزازی هست آن ماه
مقفل شد دهان گفتگوها
دلم را هم چو من برداشت از کار

روان شد فوج سرهنگان خود کام
دوان بر مسکن شاهد رسیدند
پریرو شد ازین هنگامه آگه
ز جوش گریه کرد انگیز طوفان
ز باد شعله رعنایی برون جست
چو زلف خود به پای هر یک افتاد
رفیقانش به رشوت حیله جویان
ولیکن فتنه جای حیله نه گذاشت
گرفت آخر یکی از روی کینش
به دیوان کرد رو از حکم داور
چنان شد جلوه گر با روی تابان
ز شور ناله های ناگهانی
برنگی جلوه ای او آتش افروخت
به قاضی گفت میر پاک بازان
به گفتایی باید از شهرش بدر کرد
چو سرهنگان به حکم حاکم دهر
عزیز آن تاب و طاقت داده برباد
نهانی رازداری را روان کرد
که گفتند امشبم از شان حست
هنوز از بی خودی دل رنگ می باخت
سر دیوان میسر شد چو دیدن
مرا شرم پدر بند زبان شد
کنون برگرد و شهر آرای دل شو
به تخت کامرانی باش فیروز
نه قاضی پیش ازین حرف تو گوید
چو پیغام عزیزش گوش زد شد
چو برگردید و سوی شهر رو کرد
شده خرد و بزرگ شهر آگه
مختتم شد زبان عیب جویا
بیا ساقی که شوق صحبت یار

بده جامی که چون چشم کشاید نگاهم بر جمال دوست آید
 شعله خرامی شاهد فتنه جولان به گرم سازی هنگامه
 رقص و خرمن سوزی عزیز درد سامان
 به برق تازی عشق بی نقص

چراغ ماه را کردند روشن
 شکاری در کمند آوردهی عشق
 برون از راه حرف راز گویان
 طلبگار علاج سوزش دل
 دل هر یک شهید خنجر ناز
 بغارتگر پیامی کرد و بنشست
 نفس در سینه اش فریاد بیمار
 تموج داشت از خمیازهی شوق
 نوازش نامهای ساز در دست
 رسیده قطره زن چون اشک عشق
 بهار گفتن و عید شنیدن
 به بشکن بشکن دل همنوا شد
 شکست آمد به شان میرزا بی
 دل مجلس نشینان رفته از خویش
 نیاز برق خرمن کرد تیار
 هنوزش بود در فکر ربودن
 نگاهش نور چشم شعلهی طور
 صاف پروانه را غارت گر هوش
 کمان دار خدنگ سینه آماج
 قیامت در رکاب و فتنه هم دوش
 بتی مانند نام خویش شاهد
 نمک پروردۀی حسن برشه
 نگاهی او رم آهو در آغوش
 تماشا بام خاور از صفا بیش

شب دیگر که در هر دشت و برزن
 عزیز آن سینه غارت کردهی عشق
 نهان از دیده های عیب جویان
 به آمید وصال آراست محفل
 نشسته گرد او یاران همراز
 مهیا کرده سامانی ز هر دست
 نگه در دیده اش مشتاق دیدار
 دلش چون بحر بر اندازهی شوق
 که ناگه قاصد آن سرخوش و مست
 به چشم مردمان جلوه مشتاق
 رسانیدند پیغام رسیدن
 صدای آمد آمد دلربا شد
 ز شور انداز شهر دل ربابی
 به استقبال آن شوخ جفا کیش
 شده عاشق ز صبر خویش بیزار
 می آن نعمهی رنگین شنیدن
 که آمد از در آن سر جملهی حور
 در آمد شمع رخسار جفا کوش
 در آمد یکه تاز شوق تاراج
 در آمد شمع راه رفتنه هوش
 بتی آشوب شیخ و مرگ زاهد
 بتی از شوخی آهو سرشه
 ندای او هزاران جلوه بردوش
 تمنا صحن کلشن از هوا بیش

نیرنگ عشق

چراغ طالع پروانه روشن
که ترک چشم ترکمش بر کمر بود
بجای سایه می آفتاد مهتاب
کمر گفتند تاری را که بنمود
همی خارید از موج لطافت
گل دستار پیش دست رنگین
هلال عید مشتاقان علم شد
شده در خیر مقدم گوهر افshan
زسر هوشش زرخ رنگش زدل آه
چمن را اخگری در پیرهن کرد
رخش یا قبله آتش پرستی
اداها با جفا در خود فروشی
نمک پاشیده بر زخم نهانی
قیامت حرفی از خاطر فراموش
ز دلمابی خود این آهنگ برخاست
قیامت را نشستن اختراع است
به رنگ آتش یاقوت خاموش
بسان شعله تند و تیز پر جست
ز باد دامن خود تند تر شد
تمام اعضا چو موج باده در جوش
ز پایش فتنه ها را دستیاری
ستادن با قیامت دوش بر دوش
گهی چون شاخ گل کج ایستادی
شدی موی کمر خط کف دست
زدی سیلی بروی زهد و پرهیز
شکستی داندی انگور دامها
نه دانم خون نابی یا شرابی
نمودی شاهدش طی بی تانی
به پایش سوده سر دلهای نلان
چراغ شعله، جواله روشن

رخش آینه دار شمع ایمن
نه مژگانش محرف در نظر بود
ز اعضا پیش کزو شد صبح بی تاب
نمی دانم که جوهر یا عرض بود
کف پایش در آغوش نزاکت
چو شد از روی حکم پاس آین
قد او از پی تسلیم خم شد
عزیز آن دل فدای راه جانان
بی تعظیم او برخاست ناگه
نشست و بزم را رشک چمن کرد
ندانم دیده ام در عین مستی
نظرها با حیا در گرم جوشی
تبسم های پنهانی که دانی
ز هر سو محشر نظاره در جوش
چو رنگین جلوه، او مجلس آراست
که دیدن چشم در راه سماع است
چه می باید نشست ای شعله پر جوش
شنیداین نغمه چون آن شوخ پر مسیت
چو رقص از شعله، انگیز سر شد
به رقصش گرم شوختی ها بر و دوش
دل عشاق شد در بیقراری
نشستن صد بیابان رم در آغوش
گهی چون برق جستن سازدادی
چو بردی بر کمر دست آن اداست
چو میکردی بدست افشاری انگیز
به ہاکوبی چو جستی مسیت از جا
برون می آمد از هر دانه آبی
به هر راهی که سر کردی مغنى
مگو زنگوله بر پا بست جانان
کناری وقت چرخش زیب دامن

شنید از ببلان گبانگ شاباش
خراب شیوه، انداز او شد
که ای چون چشم خود با فتنه همزاد
من و بی تابی و حال سپندی
من و اندازهای مرغ بسمل
من و مانند زحمت کوچه دادن
متاع صبر تاراج نظر شد
هزاران شور محشر در جگر ریخت
هوس در سینه زخم جان خراش است
قیامت قبله ساز خاطرم شد
نیاز سنگ کردم آبگینه
تو یوسف چند خواهی ماند در چاه
حیا دشمن گربیان پارهای چند
متاع ریشخند آورده در بار
زبان تهمت مردم سخنگوی
چو بوی گل نهان در غنچه‌ی دل
غلامت گردد اقبالی که دارم
چراغی در گرفت و گشت روشن
که بود از گفتتش در دل هراسی
اجابت رنگ رخسار دعا شد
شنیدن زیر لب گم کرد گفتار
دعای عاشقان دارد اجابت
بده جامی که باشد مرگ اغیار

گل رخسار او چون شد عرق پاش
عزیز از جان اسیر ناز او شد
برآمد از دلش بی خویش فریاد
تو در رقصی و انداز بلندی
تو در انگیزهای خونی دل
تو و چون تیغ بر رو ایستادن
بیا بنشین که عشقت کار گر شد
بیا بنشین که حسنست فتنه انگیخت
بیا بنشین که غیرت در تلاش است
نهال قامت جان پرورم شد
نمودم جای غم‌هایت به سینه
به این قومت نیارم دید همراه
نمی خواهم که با آواره ای چند
همه بازاریان سرد بازار
شموی رسای شهر و بروز و کوی
کنم جای تو ای آشوب محفل
به نامت باشد اموالی که دارم
به بزم عشق عرض حال کردن
توجه طالع آمد التماسی
دل بی رحم با رحم آشنا شد
دلی در روی بزم از شرم اغیار
بیا ساقی که در درگاه رحمت
قبول است التماس عاشق زار

تکرار جلوه، معشوق بر عاشق و شنیدن کلامی که
التماس چاره سازی است و سوختن رقیب
ازین غیرت که آن شعله گرم
خاکستر نوازیست

فلک را گشت داغ سینه افروز
کف خاکستری بر شکل انسان

دم صبحی که این شهر جهان سوز
عزیز آن شعله زار عشق خوبان

زبی صبری بخود این گفتگویش
کزو در شیشه‌ی دل آتش افتاد
کزو همنگ برق آمد رگ و پی
که زد بر سینه‌ام ناجسته از شست
که رفتم از خود و این درد بر جاست
که هوش از دل شد و دل رفت از کار
کزو دل خون شد و خون در جگرسوت
به تکلیف اثرهای محبت
لباس سرخ چون گل کرده در بر
شهادت نامهٔ خون سیاوش
می‌لعلش نمایان از بدن بود
گل بادام گشته در نظرها
ز گیسوی سیاهش شام بر دوش
فروزان اختر بخت سمندر
چنین بی خویشن سر کرد آهنگ
چراغ مشهد پروانه‌ی دل
چو عشق خویش با جانم درآمیز
جهان فتنه را سامان بیداد
خرابی می‌کند غم مهربان شو
بها ای عاشق رسوابی دل
خراش سینه را بنشین و بنشان
اثر ریز ترحم شد فغانش
تو پنداری رگ بیمار می‌دید
خمیر طینتش از گرد کافت
غم عالم گرفته شکل انسان
ز جاغر طوق لعنت در گلویش
به قربان سر گور منافق
زبانش زخمی شوق بریدن
دم عقرب ز ابرویش پدیدار
سیاهی بر رخ بختش دویده

شکست دل عیان از رنگ رویش
نمی‌دانم که بود است آن پریزاد
نمی‌دانم چه گرمی داشت این می
نمی‌دانم که این تیر از کجا جست
نمی‌دانم که این درد از کجا خاست
نمی‌دانم که زد این زخمه بر تار
نمی‌دانم که این آتش بر افروخت
چنین می‌گفت کان آشوب آلفت
درآمد با هزاران لطف دیگر
شد از عکس لباس او بناگوش
نه آن نازک بدن گل پیرهن بود
ز سیر جلوه اش چشم تماشا
نمایان هم چو خورشید شفق پوش
لباس آتشین چون شعله در بر
عزیز آن شیشه‌ی آفتاده بر سنگ
که ای آشوب بسمل خانه‌ی دل
چه باشی چون غزالان وحشت‌انگیز
بیا ای باعث ایجاد فریاد
بکام دل دمی آرام جان شو
بیا ای خرم‌نم را برق حاصل
مباش از عاشق بیدل گریزان
بگوش شاهد آمد داستانش
نهاد انگشت بر چشم و پسندید
رقیبی همرهش مانع ز الفت
گران بر دل چو انداز لیمان
ز خاک راه شیطان رنگ رویش
رخ و بینیش باهم نا موافق
لحد آغوش دیمی مرگ دیدن
گره در جبهه همدست سر مار
سیه روی که تا رنگش پریده

الهی دیو بنشیند بجایش
به خود پیچیده همچون طره، آه
نمک در دیده اهل هوس ریز
بفرما با دل عاشق که خون شو
به شوختی جست مانند شراره
دلش کرد آب واژ چشم روان شد
بساغر کن می از خون رقیبان
جنونم را تسلی نام گردد

خداوندا برد از جا بلاش
چو بر مضمون الفت گشت آگاه
بگفتیش از غضب کای فتنه برخیز
چو اشک از دیده مردم برون شو
نه دید از گفته ای او هیچ چاره
به طفل اشک عاشق همعنان شد
بیا ساقی بیا ای ابر احسان
مگر آن شوخ با من رام گردد

شنیدن شاهد سوز افسانه دل گداز از شعله زبان رفیقی در خوابگاه راحت آباد و برآمدن او از حلقه مقلد پیشگان حیا برباد

که دارد فتنه عالم سر خواب
که شاهد نور چشم جلوه ناز
چو بخت عاشقان خوابش غلوکرد
به جای گرد می افشارند مهتاب
رگ تار نهالی در تپیدن
گل رنگین بهار بستر خویش
کهنه افسانه ای سر کرد پیشش
به مصر حسن یوسف دست گاهی
جنون قربان انداز رسایش
سپاه غمده اش غارت گر دل
گرفته باج از خوبان طناز
چه می گویم گدایی دود آهی
چو شمع استخوانش سرکشیده
شکار آتش دل چون سمندر
به خاکستر نشینی گرم بازار
گدا یک مشت از خاکستر گرم
گدا و آن همه جوش فلاکت

بیا ای طالع بیدار دریاب
چنین می گوید آن افسانه پرداز
شبی در خواب ده خویش روکرد
ز رخت خواب آن غارت گرتاب
پر بالین ز شادی در پریدن
تن او شد نگار چادر خویش
یکی از نوگرفتاران خویشش
که در کنعان خوبی بود شاهی
خرد تاراج حسن جان فزايش
شکست زلف فتح کشور دل
به ضرب تیغ مردان جگر تاز
گدایی داشتی با او نگاهی
درونش بسکه آتش جاگزیده
غبار راه ناکامی اخگر
به گلخن تابی اش آتش صفت کار
شه از رخسار برق خرمن شرم
شد و آن حشمت و حسن نزاکت

چو دود و شعله می بودند با هم
دلش را جوش الفت تازه ترساخت
دهانش نسخه^۱ شاه و گدا بود
بیاد آمد ز احوال عزیزش
ز دست انداز غم طاقت به تاراج
نگاهش رشته^۲ تسپیح یاقوت
عزیز یوسف چاه ذقن هست
ازو تسلیم و از من بی نیازی
برآید گو ازین غم جان اغیار
ز خوبان در وفا مشهور باشم
مراد خاطر دیوانه^۳ خویش
تبسم با لبشن در بوسه بازی
ز مژگان صد زبان در عذر خواهی
پر از یاقوت کردش حقه^۴ گوش
مسلمان شد بر همن زاده^۵ دیر
مرادی داشتی در دل همانم
با قلیم سماجت کدخدایان
کف پای من و سیمای این قوم
به گرد بخت خود می گشت و می گفت
صفای خاطر دیوانه از تست
ز جان بر خاستم تعظیم کردم
محبت خانه^۶ خود را بیارای
چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
که بودست احتمال درد در وی
یکی صد شد می سودای عاشق
برای یار خالی کرد منزل
به آب دیده تا کی دست شویم
بجای دف زندنی دست بر رو
ز بار رود قدها چنگ کردند
روان گردید فوج اشک و آهی

بسی با یک دگر بر رغم عالم
ز اول تا به آخر قصه پرداخت
زبانش بسکه در این ماجرا بود
چو خورد افسانه بر گوش تمیزش
که من هم دارم آن نظاره محتاج
مرا هم هست گریانی جگر قوت
گرفتار اسیر زلف من هست
ولی دورست از عاشق نوازی
همان بهتر که من با او شوم یار
به عاشق پروری دستور باشم
روان شد سوی مشتاقان جگر ریش
روان شد از بی عاشق نوازی
پشیمان گشته چشم از کم نگاهی
لب او از کلام خوبی هوش
که اینک تائبم از صحبت غیر
باندازی که می جستی بر آن
گذشتم از گروه بی حیایان
ندارم بعد ازین پروای این قوم
چو شاهد این گهر در گوش او سفت
بیا آی گنج کین ویرانه از تست
نهادم سر به کف تسلیم کردم
بیا بنشین ترا کردم به دل جای
رمید از صحبت ناجنس یک دست
برآمد از خم آخر صاف آن می
فزود آشوب آلت های عاشق
غمش بربست رخت خویش از دل
ز احوال رفیقانش چه گویم
ز درد هجر آن معشوق دل جو
سرود ناله سیر آهنگ کردند
گرفته هر یکی در پیش راهی

دهل فریاد از درد شکم داشت
صدای نای بسمل نغمه‌ی چنگ
بجز بانگ شکست از ساز آواز
شود افسانه‌ای آید به گوشی
اثر گردد چو در دل می‌کند جای
که خوانم در دعایت شعر استاد
به شرط آن که با من یار باشی،

نه تنها خاطر یاران الم داشت
فغان ماتمی آوازه‌ی زنگ
نمی‌آمد بگوش هیچ دم ساز
حدیث عشق دارد طرفه جوشی
ز گوش آن گه گذارد سوی دل بای
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد
”ز عمر خویش برخوردار باشی“

آوردن عزیز نقد و جنس بیرون از حد برای نذر دلبر و خلوتخاذه آراستن برای آرام غارت گر

جواب مصرع زلف پریشان
نیاز آباد خود را مسکن ناز
چنین سر کرد آهنگ نهانی
به چشم تو تیا شد گرد خواری
کزو گردد پری پروانه‌ی من
چمن بی تاب چون طاؤس بسمل
نیاز کمترین نازی نمودش
هوا در آب گوهر شد شناور
زمین در آب گوهر گشت نایاب
غلام خاک پایش گشت عنبر
به عالم در فرات گشته مشهور
بهار سنبل و ریحان ایام
مسلمان زاده‌ها را خاطر آزار
ستاده بر سر خدمت به یک پا
گستان گشت از خاطر فراموش
ز انداز اشارت گرم مهیز
به سرعت هم عنان هوش دانا
برادر خوانده‌ای شوختی برق
فروش و خیمه هم چندین شتر بار
چمن پیرای عقل و هوش وصف

عزیز آن انتخاب سینه ریشان
چو دید از التفات بخت دم ساز
زبان در شکر و دل در شادمانی
که آخر کرد بختم دستیاری
چراغی کرد روشن خانه‌ی من
ز رشک خانه ام زان خوبی دل
ز نقد و جنس اهلی که بودش
کهر از بس نشارش کرد بر سر
بیايش ریخت از بس گوهر ناب
نشارش کرد از بس مشک اذفر
غلامان خطایی از خطای دور
گستان زاده‌ای عنبرین فام
لنیزان کافری آماده پرکار
پرستاران هندی شوخ و زیبا
نموده نرکس و سوسن ز بس جوش
عراقی اسب های تند و پر تیز
ز ترکی راهواران سبک پا
ز تازی کرهای در جنون غرق
شتر چندان که نتوان کرد تکرار
ز پوشش های رنگین و طلا باف

ز تعدادش حسودان را جگر چاک
به صندوق فلک باید سپردن
ز خاطر قفل دل تنگیش بکشاد
که باشد فخر دولت شان ثروت
که قربانی دل و جان عزیز است
که چون دل بود خلوت خانه^۱ راز
مقامش از دل ایام جسته
ز باریکی شده خط کف پا
شرار سنگ دیوارش پری بود
گمی می خواند تنها پیش خویش
که بودند از قدیمش رازداران
که هست آن خانه هم آباد یا نه
نماید در نظر از دور ویران
منور گشت از جانه^۲ ما
مباد از خواب گردد فتنه بیدار

یراق و اسلحه بیرون ز ادراک
جواهر خانه خود نتوان شمردن
مفاتیح خزاين چون باو داد
غرض سامان و اسباب معیشت
به شاهداد و گفت اینها چه چیز است
مکانی بهر او کرد آنچنان ساز
درش بر فکر دور اندیش بسته
رهش در دیده^۳ تشبيه پیرا
ز بس آرام گاه دلبی بود
گمی می رفت شبها خود به پیشش
بجز چندین ازان خدمت گزاران
کسی واقف نه شد از شهر و خانه
بلی جای که گنجی هست پنهان
بیا ساقی که خلوت خانه^۴ ما
بده جامی نهان از چشم اغیار

گفتن زبان بریده از عشق پسر به پدرش و اخراج شاهد فرخنده کیش و رفتن عاشق دلریش دنبال معشوق و پشیمان گردیدن پدر از کردن خویش

خراس آباد زخم دردمندان
ز آب چشم خودنم دیده گردی
ده هر کس درد است از عشق انگیز
زبان راز گویان را بریدن
که خواهم خنجر از الماس و فولاد
که شد افسای راز فتنه جویی
بدست آرم ثواب معصیت سوز
هر اسم چون عزیز از عیب گویان
چو طفل اشک خود لرزیدنی داشت
گنه ناجسته خوانش را بریزد

سر بازار رسایی پسندان
بکار عاشقی آستاد مردی
چنین فرموده اندرز اثر ریز
نخستین بایدش خنجر خریدن
کجایی ای بخنجر سازی آستاد
به من ده تا زبان عیب گویی
به برم همچو بیخ فتنه امروز
ندارم تاب حرف زشت خویان
عزیز از چشم بد ترمیمدنی داشت
که از جای مبادا فتنه خیزد

ولی بیم پدر بسیار بودش
نگردد تا پدر واقف ازین حال
صدای ز خمده می خیزد ازین ساز
تو گویی برق را در پنهان پیچید
شکستشیشه را سنگین حباب است
ز گرد سرمه خیزد شور محشر
عداوت هاست با اخفاک رازش
نیاز و ناز باهم گرم گفتار
جواب حسن در گوهر فروشی
گرفته رخصت گستاخ گفتن
به کام دل رسیدن ها میسر
خلل از دور پیدا شد که من هم
نظرات پیشه ای آورد جولان
درون سینه اش جای دل آهن
نمی دانم دهان یا دیگدان بود
زبان مانوس حرف عیب گویی
حسد را گرم شد در سینه بازار
نهال شکوه های شاخ در شاخ
پدر را رفت و زینه عنی خبر کرد
ز احوال پسر یک دم خبر گیر
زمهر آتشین روی کتاب است
که قاضی بود از دستش به فریاد
هزاران خانه ویران کرده ای هست
به تاراج ربودن های او داد
دل از فرزند و دولت باید کند
سمند فتنه را مهمیز می کرد
ز داه بی حیا دیباچه هست
غضب شد آتش و در سینه افتاد
بغارت خانه آن نازنین ریخت
ز خواب او تاسف دست می سود

اگرچه ترس از اغیار بودش
نهان می داشتش در جیب اقبال
ولی مشکل که پنهان ماند این راز
به حفظ راز عشق آنکس که کوشید
می پر زور عشقست این نه آب است
گر آید در نظر عشق مصیر
بد خاموشی نه گردد کوک سازش
شبی باهم نشسته شوق و دیدار
سوال عشق هم رنگ خموشی
حجاب آلوده گویی از شنفتان
کلام شوق را در بزم دلبر
در آن خلوت که در بستند برغم
به بزم عشق پنهان سوز جانان
بنامردی علم نی مرد و نی زن
دهان او ز دندان بی نشان بود
نظر جاسوس راز فتنه جویی
چو از عشق عزیز آمد خبردار
ازان تخم بدش گل کرد گستاخ
دلش را چون حسد زیر و زبر کرد
که ای چون صبح در چشم جهان پیر
ز عشق چشم میگونی خراب است
درون خانه اش هست آن بروی زاد
نهان در خلوت آن رفته از دست
ز نقد و جنس کافزايد ز تعداد
اگر زین گونه خواهد ماند یک چند
چنین می گفت و آتش تیز می کرد
بهرجا در سرایی خواجه ای هست
چو گفتن عرض سامان حسد داد
هجموم بی قراری لشکر انگیخت
در آن ساعت که عاشق بیخبر بود

چمن جولانگه باد خزان شد
برآورد آتش پنهان زمانه
خبر شد در دو گوش عاشق زار
ادب سوز آتشی در سینه افروخت
گهی از قبله گشتن ساز می کرد
به کشتن انتقام از خویش می خواست
بیجانان در وفاداری کمر بست
جنون دستش گرفت و راه سر کرد
که بگذارد ز مجنون یک قدم پیش
غبار کوچه^۱ دیوانگیها
جنون پیچید و سودایی شد و رفت
امیر فوج های آه گردید
نموده لشکر غم ها سیاهی
مجلد گشته چندین دفتر پند
همه دیوار شهر آب و گلها
به درد جان گدازی کم رسیده
محمور گشته چندین درد سرها
کتاب وعظ را ترتیب دادند
نمک پاشیدنی آغاز کردند
شنهن عرض سودای جنون کرد
زبان تیغ او می گفت از دور
به رنج دوری مطلب بمیرید
که چوبین بود تیغ تیز هوشان
غباری برده در غربال کردند
ندامت کرد لبها نذر دندان
حدیث مدعی نتوان شنودن
علاجی کن که دارم در جگر درد

قادم فرستادن پدر عزیز پیش شاهد و پیغام کردن

که جای شما خالی است و اقبال مراجعت آن

بفرمان پدر فوجی روان شد
برآورده شاهد را ز خانه
برون کردند از شهرش دگر بار
دل و جان عزیز بی خبر سوت
گهی جنگ پدر انداز می کرد
گهی بر سینه خنجر داشتی راست
ز جای خود برنگ آه برجست
چو ترک آلت خویش و پدر کرد
روان شد در پی دلدار بی خویش
شد آن آب رخ فرزانگیها
بیابان گرد رسایی شد و رفت
پدر زین حال چون آگاه گردید
سرشک دل گدازش گشت راهی
فرستاده جوانان خردمند
نصیحت گو ولی غافل ز دلها
ز جام بی خودی می ناچشیده
ز جام خوش نگاهی بی خبرها
زبان بی اثر گویی کشادند
خراس زخم آلت ساز کردند
چو گفتن در جگر آشوب خون کرد
جواب این همه برخویش مغروف
که برگردید راه خویش گیرید
نه کرده کار حرف خود فروشان
همه رفتند و عرض حال کردند
پدر از کردهی خود شد پسیمان
بیا ساقی بیا ای دل ربودن
بیک جامی فرو کش ساز این گرد

هر دو دل از دست رفته بشرط عدم تعریض جواب عشق لا ابالي است

حدیث دوری مطلوب بشنو
علاجی خواست زحمت بیشتر شد
بر اخگر آب زد شد شعله موجود
خرد پروردگان چند را خواند
همه خونین دل و خاطر پریشان
در اندیشه ها را باز کردند
که شاید سر زند فکری بجای
ز صحرای محبت جسته گردی
چو اشک از درد دلها آفریده
شناسای رگ بیتابی دل
رفوکار جراحتهای بی خون
وزیر اعظم شاهنشه عشق
دوای درد یعقوب این چنین گفت
خردور قاصدی در عذر خواهی
ز رویش شسته باید گرد خواری
چه کم گردد اگر همراه گردد
خود آید همچو عضو رفته از جا
شگفت از نکته اش چون صبح نوروز
مساچب چاکری را برگزیده
فرستادش بر آن شوخ عیار
نفس سوزان و طاقت در رمیدن
دو سوا گشته را در راه دریافت
تفاوت از میان رفته به فرسنگ
به شاهد کرد این پیغام اظهار
جهان غارتگر از فرمودهی حسن
متاع کاروانت خود فروشی
خردها از تو سرمیست رمیدن

بیا احوال آن یعقوب بشنو
پدر درماندهی کار پسر شد
دوای کرد بیماری برا فروزد
چو در تدبیر فکر کار درماند
برنگ نزچه مشتی سینه ریشان
نهستند و سخن آغاز کردند
زدی هر کس بقدر فکر رای
ز پیران جهان پیمای مردی
هزاران گرم و سرد عشق دیده
علاج دردهای سینه منزل
طبیب جوشش سودای مجنون
طراز شوکت مسند گه عشق
به از کحل الجواهر گوهربی مفت
که باید پیش شاهد کرد راهی
توان گرداندش از عجز و زاری
چه خواهد شد اگر دمساز گردد
عزیز اندر پی آن سرو یکنا
پسر گم کرده پیری خانمان سوز
حدیش را به گوش دل شنیده
پیام داشتیمنش کرد تکرار
روان شد گرم سودای دویدن
ز بس در راه بپای شوق پشتافت
شده معثوق و عاشق هردو یکرنگ
پس از عرض سلام آن مصلحت کار
که ای روشن چراغ دودهی حسن
غبار جلوه گاهت ناله جوشی
جگرها از تو سرگرم چکیدن

رسید از تیغ موجش زخم کاری
پسر خورد و پدر گردید مدھوش
برای خود بلا اندیش رفتم
عصای پیری من رفته از دست
قیامت دیده ام پیش از قیامت
پشیان گشته را عفوست درکار
که رفته بی تو نور دیده من
سراپا خجلتم در عین تقصیر
بیا جان عزیز من تو می باش
کنون وقف تو کردم مسند خویش
فراموشیست طرز تند خویان
خطای رفته‌ی من کن فراموش
ترحم جاوه گردید در تبسم
که ای پیغامهاست بس سزاوار
گهرها از برای دیگری سفت
که در حق منش این دلربایی است
ولی هوشش به صد انگیز جستست
سر زلف مت زنجیرم به گردن
اسیری در قفا افتاده ای او
در صلح و مدارا بر رخت باز
نه کرده هیچ کس با دشمن خویش
مراد خویش را از دست دادن
که می داند که خالی از فریب است
چو طفل اشک خواهم شد فنا مهد
وثیقت نامه اش باید فرستاد
ز صهباي محبت بی حجا بان
نمیم تیز رو را پیر مذهب
حدیثی از اب کوثر چکیده
تسلى دل و آرام خاطر
بمی بنشان زدل گردی که برخاست

محبت نام صهباي که داری
چه تند است این شراب آتشین جوش
شنیدم نام تو از خویش رفتم
ز کم ظرفی شدم یک بار بدست
کنون در توبه ام با صد ندامت
بیا بر گرد و زین بیشم بیازار
بیا باز آ و چشم ساز روشن
بیا بگذر ز تقصیر من پیر
بجان خویش دارم بی تو پرخاش
اگر در پرده می بودی ازین پیش
فراموشیست کار خوبرویان
تو هم ای از شراب ناز در جوش
نمک افشارند چون شور تکلم
جوابش داد آن عیار پرکار
گر آن پیر جوان دولت ز من گفت
مرا با او کدامی آشنایی است
عزیزی را که می خواهی نشستست
اگر راضی شود بر گشتن من
در آمد در سخن دلداده ای او
که ای حرف محبت کرده آغاز
پدر کاری که با من کرد زین پیش
برین پیغام دل نتوان نهادن
حدیث در دمندی نا شکیب است
پس از گشتن اگر بر گردد از عهد
نداشد گر بدل انداز بیداد
مبارک قاصد حاضر جوابان
روان شد مژده ای اقبال بر لب
گزارش کرد پیغام شنیده
حدیثی عید باطن جشن ظاهر
بیا ساقی که طرح آشیمه است

علاج بیدهانی کن بیک جام مگر گیرد دل رم خورده آرام

قسمه ذامه فرستادن پدر عزیز و نوشتن که چشم شوق
راه بین است و باز گردیدن آن هر دو محبت
از جا برده بر سیدن آن سوگند
که هم چنین است

چنین گویند کان پیر جوان بخت
وثیقت نامهای سوگند مضمون
که ای گلستانه بندان محبت
رضادام که باهم یار باشید
مرا باشید هر دو نور دیده
بحسن لایزال شاهد غیب
باشید بازی نظاره جویان
بسور نالهای پر درد بلبل
بحسن توبه، رنگین جوانان
بر قاضی که بسمل نام دارد
بهایخ نوبهار ریزش رنگ
بهمامان سپاه غمزه، یار
بعهد با وفا ناشنایان
بمال قوت از خود رمیدن
بااب چشمهاي دل گدازي
بااتش بازی آه جگر سوز
بسنبيل کاري دود دل تنگ
بصياد کمین گاه تغافل
بتاراج متناع صبر دلها
بهم التماس بوسه خواهی
بسوگند دروغ خوبرويان
باوج همت عالي ستاده
بلطف نامهی پیچیدهی یار

طراز مسند و هم شوکت تخت
نوشت و داد راز از سینه بیرون
نموده تازه ایمان محبت
گلستان گل بی خار باشید
علاج سینه‌ی درد آرمیده
بعشق ناتمام فتنه در جیب
بعاشق پروریهای نکویان
نمک پاش جراحت کاری گل
بزخم کاری از پوست پنهان
می شوق فنا در جام دارد
بیاد مهرگان سرعت جنگ
بغفتح کشور دلهای افگار
بقول تاب عاشق آزمایان
بسیل جلوه، نی خود چکیدن
میکن غسلهای پاک بازی
بدشمن سازی داغ دل افروز
بتحم افسانی اشک جگر رنگ
بنخچیر اسیر دام کاکل
بآماج نهان در آب و گلمها
بترس شکوهای کم نگاهی
بدعوی درست فتنه جویان
بچاه پستی فطرت فقاده
بضمونهای شوق انگیز دیدار

نیرنگ عشق

بیند نخوت حسن فرنگی
درست افتاده طرف شکسته
بسیر زعفران چهره زرد
بتنبیه جفای سخت دوری
بسیر آهنگ ساز شب تار
بسب خون کردن فریاد جانکاه
بیخت عاشقان نیم مرده
بمردی دشمنان عرصه لاف
بشق زخمی ساز مناجات
بمرگان سفید نیشتر ها
بگرگی در پی یوسف فتاده
برحم خاطران معذور داران
دل و دینم به یک آهنگ باشد
بغیر از صدق دلداری ندارم
چراغ هوش را خاموش کردم
چهادیدم ز پیش آورده خویش
زم دردآنچه باید کرد نگذاشت
ترشیح سوخت در مژگان خامه
نظر شد برق شد باد سحر شد
رمیدن شد نصیبیش از رمیدن
رسانید و نعم از دل گرد بیرون
خبر از دامن خاطر برآشاند
رضامند وفا طالع خویش
به استقبالش آمد روز محشر
همی گفتی که چشم مدعی کور
به پابوس پدر از شوق بستافت
که آن رشک تدرو و مرگ طاؤس
چو عاشق رو به پابوس پدر کرد
ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
دو شمع افروخت در فانوس آغوش

بدست اندازی مژگان جنگی
بدستاری ز شوخی نیم بسته
پکشمیر هوایی سینه سرد
با آداب دلاسه ضروری
بصوت ناله دلهای افگار
بگیسو تابی بیچیده آه
به خواب دلبران باده خورده
بعاشق دوستان شهر انصاف
بذوق نغمه اهل خرابات
بچشم شوخ ناسور جگرها
بیعقوبی پسر از دست داده
بعجز ناله عصیان شعاران
که قول و فعل من یکرنگ باشد
بغیر از راستی کاری ندارم
حدیث ناکسی را گوش کردم
پشیما نم کنون از کرده خویش
عقوبت بیش ازین نتوان روادادشت
مرتب گشت چون سوگند نامه
بقاصد داد و قاصد ره سپر شد
چو آخر گشت بر قاصد دویدن
تسی نامه سوگند مضمون
عزیز آن نامه را واکرد و برخواند
روان شد شاهد مقصد در پیش
ز خلق شهری و افواج و لشکر
به آن شوکت پدر چون دید از دور
پسر چون جلوه دیدار دریافت
هنوزش لب نیاموده به پابوس
رسید و از ادب تسلیم سر کرد
کشید آن هر دو را یکبار در بر
پدر از جلوه آن هر دو سر جوش

ز بادام دو مغزی یاد می داد
دلسا شد خوشامد گوی شاهد
خیال بد گمانی از میان رفت
ز دل پیغ نهال کینه بر کند
لب گوهرفشن خویش به کشاد
جوابی یافته گوهر فداش
ز هوش دلربای جان گدازان
چو دارد بهره‌ی کامل ز ادراک
پیانش می توان چون هوش پرورد
که فرمود از کرم پیر خردمند
شرابی گر نه باشد کوکناری
خیال سیر مکتب خانه در پیش

کنار از عاشق و معشوق آباد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت
چو پیر کامل آن جان خردمند
برای امتحان آن پری زاد
سوالی می نمود از فهم و رایش
تسلى کرد پیر پاک بازان
بگفتا با عزیز این طفل چالاک
توان ترتیب مکتب خانه اش کرد
پسند آمد به عاشق نیز این پند
بیا ساقی توانی کرد کاری
که دارم از تمنای دل ریش

خواندن عزیز شاهد را به مکتب نشینی و ترغیب به کسب کمال و عشق ورزیدن او به تحصیل علوم و بزرگ یابی از حسن معنوی به قرار حال

مبارک باد مرگ نو به آستاد
به اندک روز خواهد گشت میجنون
رسد هر شب به گردون یا رب او
پیام ما که می گوید به آخوند
نشار تخته، بی داد شاهد
به فن عاشقی آستاد فرهاد
من و آستاد من پیش تو حیران
به همزادان خود آلت گزین باش
به گرد خاطرت گردد ملالی
دبستان از قدوش بستان شد
ز روی حسن صد کنعان غلامش
به یک زندان دو صد یوسف هویدا

به مکتب می رود طفل پری زاد
اگر باشد معلم خود فلاطون
اگر این ست طفل مکتب او
ازین مکتب نشین طفلان دلبند
که می بینم سر آستاد شاهد
عزیز آن دفتر عشق بلا زاد
به شاهد گفت کای سرمایه، جان
اگر خواهد دلت مکتب نشین باش
له میترسم مبادا از خیالی
به اقبال سخن سروش روان شد
پری بزمی که مکتب بود نامش
به یک خاور دو صد خورشید پیدا

چو گل رنگین شده در دست طفلان
به فن دلربایی هر یک آستاد
دمادم شسته لوح آشنا بی
به تکرار سبق آواز بلبل
مراد خاص خاطر مرگ آستاد
کتاب دیگری افگنده در پیش
کزان واقف نه باشد روح آخوند
معلم در دعای عاشقانه
سبق چون نام مشتاقان فراموش
نه خوانده صفحه گردانده ورق را
زمکتب خاسته لیکن پس و پیش
زبان در حرف و دل در سیر بازار
که دل خون شد زدست داد بیداد
بمرگ حضرت آخوند سوگند
شدند آشفته تراز موى شاهد
که یاران آتشی در مکتب افتاد
ز خجلت جمله پیشش خط کشیدند
چو طفل اشک ما خونین دلان آب
که بسم الله ز بسم الله کن آغاز
برنگ غنچه^{*} گل مانده خاموش
شنیدم من که آستادش همی خواند
گی از روئه^{*} جاوید بنما^{**}
دهان بسته اش حرف آشنا شد
به یک بسم الله اش آستاد بیعمل
بهر حرفی اثر گردید دمساز
میان عشق بازار اش عالم شد
عصا کرد از الف آنگاه برخاست
سر خود را به دامن کرد و بشتابت
نداد از دست دامان وصالش
خرد بی خود شد از مستی رژش خواند

کتاب از پرتو روای رخسان
نشسته هر طرف طفل پریزاد
سبق خوانان حرف بی وفا بی
یکی را بر زبان چون رگ گل
ز دست سیلی این دیگر به فریاد
یکی را در سبق دل سبقت اندیش
یکی در اختراع حیله^{*} چند
یکی بیماری چشممش بهانه
یکی را مانده لب از حرف خاموش
به سرعت آن یکی خوانان سبق را
یکی بادیگری در مصلحت خویش
یکی بهر سبق نوبت طابگار
زده چون غنچه زانو پیش آستاد
همی خوردند وقت عهد و پیوند
نظر کردند چون بر روی شاهد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد
صفای صفحه^{*} رویش چو دیدند
شدند اطفال زان غارتگر تاب
به گفت آستادش ای مجموعه^{*} ناز
پت نادیده مکتب آفت هوش
چو از روی حجابش لب بلب ماند
”الهی غنچه^{*} آمید بکشا
اثر جوشید یعنی غنچه وا شد
شد اول از سر بی تابی دل
الف با تا چون خواندن کرد آغاز
به پیش او الف چون دال خم شد
ز بس در عشق او با ازالم کاست
چو جیم از چشم خونریزش خبر یافت
بدان خوبی چو دید از دور دالش
نگه مستانه چون بر را و زا راند

ز لعلش پر شکرها دامن شین
ندانم مردمک یا نقطه، خاد
نهاد انگشت پر چشم از الف طا
که شد عین از لب او چشم، نوش
نموده ناف فا را نافه، چین
نموده قاف را کوه بدخشان
که آید در حساب هوشمندان
پریشان شد به رنگ زلف او لام
مثل شد میم در شیرین دهانی
چو ما نو رساندش سر بگردون
سر سودایی خود دید و بشناحت
بیک نظاره اش قالب تمی کرد
شکم از خنده، شادی زمین سا
گرفتی از رخش نقل گلستان
ز روی ابروش بیت هلالی

بیان حالت مکتب در دوری شاهد

بروی خویش می زد سیلی استاد
به آب چشم داغ سینه، ریش
به پشت بازه طاقت ماند و نی تاب
به شوقش نقطه چون دل در تپیدن
سرش چون غنجه در جیب عدم شد
شده نشتر فروش سینه، خویش
چو ناکمان ز بخت خود بفریاد
بدندانها گرفته دامن خویش
ضمیر شین به سوی درد راجع
ز آب چشم پر شد دامن صاد
الف میلی به چشم طا کشیده
به چشم عین دیدم جوش طوفان
ز هجرش کوه غم بر خاطر قاف
سرش از بار کوه درد خم شد

ازو در خندهی دندان نما سین
شد از نظاره اش روشن بصر صاد
 بشکر مقدم آن شوخ رعنای
چه لذت داشت آن لعل شکر جوش
هجوم نکمت آن زلف مشکین
جواهر پاشی آن لعل خندهان
کششها کاف را با او نه چندان
ز رشک طره، آن ماه خود کام
ز وصل لعل نوشینش که دانی
نظر از مهر چون انداخت پر نون
نگه جانستان بر واو چون تاخت
نظر پرها چو آن سرو سهی کرد
شده یا را ازان سرو دل آرا
بدیدی هر که او را در دستان
همی خواندی به صد جادو خیالی

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد
همی شستند طفلان تخته، خویش
جدا از قامت او شد الف آب
سر جیم آرزومند بزیدن
ز بار درد پشت دال خم شد
ز روی او جدا را با دل ریش
زبان زا جدا زان سرو آزاد
دویده از پیش سین از دل رسن
جدا از روی آن خورشید ساطع
ز درد هجر طفل فتنه استاد
جدا از عارض آن شوخ دیده
ز دوریهای آن خورشید تابان
نصیب فا ز دردش پیچش ناف
خور سرکشی از کاف کم شد

گرفتار هزاران درد و آلام
دهانش از فغان لبریز خونست
به چشم ماهی دریای خون شد
سر سودایی در خون فتاده
شده گرداب خون از دست گریه
برنگ طالع عشاق معکوس
عزیز خاطر بیگانه و خویش
ز حسن معنوی هم بهره بردار
همی گشتی غزل خوان عاشقانه
حدیث خط بگوشش ناپسند است
چو چشم خویشتن آمد سخنداں
سراپا شعله ادراک گردید
اگر باور نداری امتحانی
به تقریبی گره از دل کشاییم

جدا از طره او خاطر لام
مپرس احوال میم از من که چونست
چه گویم حال نون بی او که چون شد
ز شوقش واو دل از دست داده
بیادش دیده ها مست گریه
فتاد از رنج و غم یا با صد افسوس
غرض کان شاهد جانهای دلریش
شد از آمد شد مکتب بیکبار
گهی در مکتب و گاهی بخانه
ز حرف خط زبان خامه بندست
سخن کوتاه آن غارت گر جان
باندک فرصتی چالاک گردید
شد از مکتب نشینی نکته دانی
بیا در مکتب شاهد در آییم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتبخانه شاهد

که از مکتب نکوتر نیست جایی
مقام همچو شاهد نازنینی
کتاب صبر را شیرازه وا شد
نمودم جانب مکتب گذاری
که من سیپاره دل می فروشم
بغل پروردہ تبخاله من
خرد از همره بیرون در ماند
بلا گردان لطف طالع خویش
تكلف بر طرف از خویش رفتم
غلط گفتم به چندین ناز برداشت
پس آنکه سوره اخلاص برخواند
بگفتم ار شود طالع مددگار
بگفتا کمتر ک گفتم که گاهی

شنیدم دوش از طرز آشنایی
خصوصاً مکتب عشق آفرینی
مرا روزی بدل شوق آشنا شد
بامید تماشای نگاری
برآمد بر در مکتب خروشم
بگوش شاهد آمد ناله من
مرا از مهر بانیها درون خواند
ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش
بگفتا پیشتر آ پیش رفتم
ز دست من به صد اعزاز برداشت
به مهر اول غبارش را برافشاند
پسندش کرد و گفتا من خریدار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی

مبادا بشنود آخوند خاموش
بده جامی و آتش زن بخورشید
شب هجران دهد اینک گواهی

بگفتا یافتم زین بیش مخروش
بیا ساقی بیا ای جان جمشید
نموده لشکر غمها سیاهی

رخصت درخواستن شاهد از عزیز به هواداری سیر وطن و از خود رفتن عاشق دنبال آن سفر گزین به رهنمایی شوق شیشه شکن

که یک دم بر مراد دل برآرد
که پنداری چراغش از شرارست
همین آهنگ شاهد شاهد ماست
عزیز خاطر غم شاهد درد
هوای خانه در دل کرد ماوا
بجز من روی روز خوش ندیده
چو صبحش چاکها در سینه هر روز
شوم صبح وطن را آفتابی
زمژگان تر زبان شد در جوابش
ندارم طاقت مردن ندارم
خلاف رای آن بسیار مشکل
و گر گویم مرد بیم ملال است
پیامش داد هوش رفته، خویش
خلاف رای او از عشق دورست
میسر گشت کام شوخ رعنای
بقتل عاشق مسکین کمر بست
سر اپا جلوه، شوخ مقطع
رگ ابری و خونریزی بهارش
چکیده جای خون رنگ شکسته
که پنداری سرمیم کمر بود
نظرها مرغ دام جوهر او
زبان تیغ گویی دشنده، برق

ندارد عاشق آن طالع ندارد
شب وصلش برنگی در گذارست
و گر از ما نداری این سخن راست
که روزی گفت با آن رنج پرورد
مرا شوق وطن برداشت از جا
که دارم مادر هجران کشیده
ز مهرم در دلش داغ جگر سوز
دهی رخصت گزینم اضطرابی
بگوش عاشق آمد چون خطابش
که تاب درد هجران نیست کارم
نه تنها دوری دلدار مشکل
اگر گویم برو بر من محال است
چو عاشق ماند زین اندوه دلریش
که پاس خاطر جانان ضرورست
به عهد و عده، زود آمدنها
که میگوید که بر عزم سفر بست
کمر زیب آمدش تیغ مرصع
لب خشکی و دلها چشمہ سارش
بسنگینی چو در زخمی نشسته
چنان قرص دوال تیغ بنمود
جگرها عشقباز خنجر او
بآب تیر طوفان اجل غرق

میه ابری که زیب نوبهارست
گل خورشید و مه در دامن اوست
که یک خیل پری همراه میداشت
ز خندیدن نمک پاش دل ریش
جهانش حلقه در گوش از دل و جان
به پشت تومن خوش جلوه بنشست
نسیم دلکشی باد مرادی
صدای صیحه اش بانگ انا البرق
عروج نشه^{*} بخت بلندی
چو مضمونی ز خاطر جسته جایش
چو آب شوخ چشمیهای آهو
چو ناز دلبران مشتاق بازی
برای شاهدش در زین کشیدند
سپک در خانه^{*} زینیش نشستن
ز طبع شاعر و در بیت بنشست
ز خجلت ماه را سرکرده در جیب
بپای خویشتن آهو سواران
بهار جلوه^{*} طاؤس زیبان
برنگ برق رفتی جسته جسته
مگس ران از دم طاؤس در دست
صراحی گردنی را آبداری
که دلهای را غمیش بر باد می داد
برآورده ز بی برگان رخش دود
عنان دل بدست بیقراری
نمودی راست گاهی دامن او
رکاب آما به پایش بوشه می داد
تسیلی دل غم پرورش کرد
دل از غمهای تنهایی پرداز
بطوفان داد چشمیش آستین را
وزین سو عشهوه گرم مهربانی

سپر بر دوش آن رنگین نگارست
خوشابریکه گلشن مسکن اوست
نمی گویم که ترکش بر میان داشت
لب سوفار تیر آن جفا کیش
کمان او هلال عید قربان
قیامت نیزه ای آورده در دست
نه گویم تومن سرعت نژادی
مجسم شوخي از پای تا فرق
چه تومن تومن شاهد پسندی
نه دیده عقل سرعت آزمایش
نوشته بر زمین نقش سم او
چو شوق عاشقان در گرم تازی
صبا بر هیئت است آفریدند
مثل میخواهد آن انداز جستن
تو گویی معنی تندی برون جست
ز شاطر زاده^{*} خوبان جلو زیب
همه مانند هد هد تاجداران
روان پیش شه عاشق فریبان
پی خدمت کمر تا سینه بسته
گرفته کبک رفتاری ادا مست
مقرر کرده در خدمت گذاری
بدست دلربای باد زن داد
جوانی را که قلیان در کفش بود
عزیز آمد بهنگام سواری
گهی می گشت گرد تومن او
گهی بی خویشتن می کرد فریاد
چودیدش یار زانسان در غم و درد
که گزدم چون نفس در یک نفس باز
چو بشنید این حدیث نازنین را
ازان سو ناله در آتش عنانی

وزین سو آب در چشم ترحم
وزین سو وعده عاشق نوازی
وزین سو هر زبان بر لب که خوش باش
روان شد اشک عاشق هم جلو ریز
جگر قاصد تراز ناله زار
چو نقش پا بخاک راه بنشت
کشیدندش رفیقان تا به خانه
در خلوت بروی غیر بر بست
هوای رفتن از خود ریز در سر
پیام دل بگوش یار گویم

ازان سو گریه طوفان طلاطم
ازان سو التماس چاره سازی
ازان سو بر زبان آه جگر پاش
چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز
نظر دنباله تاز تومن یار
برون رفتش چو هوش از سر دل از دست
به بدل حیله و عرض بهانه
ز جام یاد شاهد گشت سر مست
بیا ساقی بیا ای شور محشر
بده جامی که راه وصل پویم

رفتن آن از خود رفته به لباس قاصدانه نامه بدست در شب تاریک و خلوت خواندن معشوق او را بعد شناختن به چراغ افروزی فکر باریک

که هجران گرد از عاشق برآورد
با خود پیچید چون مکتوب یکبار
شوم خود قاصد و خود نامه‌ی خویش
یکی از خود برون رفتن ضرورست
مس اندوده را همنگ زر کرد
کباب آتش شوق شکارم
به صحرای جنون راهم نمودند
ز هجران می کشد آزار بسیار
کند از خویشن دفع ملالی
به صحرا رخصت ماهی میسر
به نخچیر مراد خویش دلشاد
غبار خاطر غوغای محشر
که دارم قصد شهر یار دلخواه
علاج شوختی غماز من کن
نظر تا می کنی من هم رسیدم

عزیزی دوش با من نقل می کرد
نمایندش تاب دوریهای دلدار
برای عرض حال خاطر ریش
که چون میعاد وصل یار دورست
شنیدم حیله عرض پدر کرد
که صید سیر دشت و لاله زارم
ز شهرم وحشتی در دل فزودند
پدر دانست کین دلدادهی یار
همان بهتر که در صید غزالی
شد آخر بهر دام حیله گستران
برآمد جانب صحرا چو صیاد
روان همراه او فوجی ز لشکر
ز همرازان یکی را کرد آگاه
تو باش اینجا و حفظ راز من کن
بسربداری فوجت برگزیدم

نیرنگ عشق

بملک فتنه خیز یار رو کرد
بیابان گرد راه عرصه ذوق
صدا گرداند آواز گلویش
لباس قاصدی عرض خبر شد
خبر دارم ز حال جان گدازان
خبر جوی مقام و کوی شاهد
که نامش نامه‌ی غم دیده‌ی بود
لباس قاصدانه کرده در بر
که آورده پیام آتشی باد
که میخواهد به شمعش وا سپارد
جواب مطلع خورشید گوی
چوشماسی ستاده قاصدش پیش
حلوت گیر تکرار زمین بوس
که برخوان حال آن دل رفته از کار
خبر پرسید از قاصد زبانی
بگفتا مست صهای جنوست
بگفت از چشم خود دریاب این حال
بگفتش با دل وارسته از شرم
بگفتش شعله پرورد دل او
بگفتش آنکه درد هجر نامست
بگفتش جسته همچون تیر از شست
بگفتش خود شده مجموعه غم
بگفتی بی خبر یکسر که و مه
غنیمت نام بود آتش زبانی
نیاز ناز را تقدیم می کرد
ز دل برخاست میل جستجو ها
که با قاصد نمی ماند جوابش
خراش سینه هم همراه دارد
شار مضر طوفان دیگر
ز صحرای جنون سیلا ب در دست

چنین گفت و بدل شوقش غلوکرد
در آمد یکه تاز کشور شوق
نهان در گرد راه شد رنگ رویش
بشهر یار چون نزدیک تر شد
که می آیم ز شهر عشقازان
فرستاده عزیزم سوی شاهد
بدستش کاغذی پیچیده‌ای بود
چو شب شد آمده در کوی دلبر
رسانیدند در گوش پریزاد
پر پروانه‌ای در دست دارد
برآمد مشرق آرا ماه روی
برآمد آفتاب طالع خویش
چو شد آن برق را تاراج ناموس
بعاشق نامه زد آتش به یکبار
شکر لب بعد آن مکتوب خوانی
که وا گو حال آن مشتاق چونست
بگفتا صحتی دارد در احوال
بگفتا با که دارک صحبت گرم
بگفتا کیست شمع محفل او
بگفتا دلنشین یارش کدامست
بگفتا ذوق تیر اندازیش هست
بگفتا با کتابی هست همدم
بگفتا از رفیقانش خبر ده
بگفتا زان میان موزون جوانی
بگفتا کورنش تسليم می کرد
چو شاهد گوش کرد این گفتگوها
ز حیرتها خرد گردید آ بش
نه تنها گفتن دلخواه دارد
ز قاصد جوش میزد شان دیگر
نه گویم قاصد صحراء نوردست

که حرف او ز جای می دهد یاد
بدل جا کرد پنهان گفتگویش
رمد بانگ شکست شیشه در گوش
بآش از چه رو بدنام کردند
پخلوت برد حرف انجمن را
که برگوراز خویش و نام خود را
درین ابرست پنهان چهره‌ی روز
شراب تند باشد آب جویت
ز حال خویشتن کردش خبردار
که از دست تو چندین بی تمیزم
به جلوت می نه شد دفع کدورت
می مقصود اندر جام دلها
دلش می برد و جاناپیش می‌کرد
پری دیوانه‌ی محو پری شد
ز حال قاصد پیغام خود گو
فغان شد فتنه شد شور جهان شد
که یارم وعده زود آمدن کرد
غم هجران کن از خاطر فراموش

دلش جویای راز قاصد افتاد
بخاطر می خلد این‌های و هویش
حدیث قاصدانرا نیست این جوش
شراب تند چون در جام کردند
دلش چون خواست کشف این سخن را
بگفت آن قاصد پیغام خود را
برا فگن پرده از راز ای دل افروز
نمی ماند بقادس گفتگویت
عزیزش دید چون بی برده‌ی کار
که ای شاهد عزیزم من عزیزم
ولی اخفای راز آمد ضرورت
کشیدش در بر آن آرام دلها
غمش می خورد و مهانیش می‌کرد
به خلوت گرم عاشق پروری شد
نه شد آگه کسی جز یار دلجو
سه شب در خلوتش ماند و روان شد
بیا ساقی بیا ای ناز پرورد
بده جامی که باشد غارت هوش

رسیدن عزیز شوق سوار از دیار شکیدا ذگار به یاران و داخل شهر گردیدن و روازه گشتن شاهد حسن به مصداق وفای عهد وفاق از وطن

به حکم مصلحت شد رخصت انجام
شدم بر قی و بر خرمن دویدم
ز صحراء رو به شهر آورد بنشت
مهیا کرد ساز رفتن راه
جواب نامه‌ی مشتاق گردید
نسیم گلشن عهد جوانی
بجای گرد بر می خاست آهی

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام
به گوشش گفت رو کاینک رسیدم
روان گردید با یاران بپیوست
شبی از درد عاشق گشته آگه
بساط بی نیازی در نوردید
روان شد با هزاران مهر بانی
به رجا تو سنش طی کرد راهی

نیرنگ عشق

بگفتی سرمه را کز دیده پرخیز
به مژگان بتان سرگرم دعوی
کتابنها فرش راه ماهتابش
شدی چون مطلع خورشید خاور
برنگ مهر تا شب راه رفتی
چراغ طالع شام غریبان
بماندی صد بیابان چشم بد دور
نمک سوی جراحت شد عنانتاب
که این عاشق نوازی طالع اوست
چو برق از خانه بیرون جست ناگاه
سعادت یاب پابوسی که میخواست
تماشا عرض سودای پری کرد
نگاهی آرزو را جام سرشار
هنوزش نرگس ظالم قدح نوش
هنوزش عشهه گرم بی نیازی
هنوزش آتش رخسار بی دود
جگرها همچو ماهی نشتر آباد
هنوز آن خردسالیها مهیا
حدیث خط به گوشش کم رسیده
هزاران خطه بیداد معمور
دعای عاشقانش چشم بد دور
ز جورش شکوهها بر لب که خاموش
گلیم بخت پا انداز کردند
در آوردند شاهد را به اعزاز
رود گر خواب محمل هست برجا
برنگ صورت قالین نشستند
مهیای جگر مهمانی او
ز دامانش غبار خاطر خویش
بآب گل رخ چون ماه او شست
ز سامانی که می بايست موجود

غباری کز ره او داشت انگیز
سر خار رهش در پای دلهای
روان عاشق قماشان در رکابش
در مهمنسرا زان مهر انور
بسرعت راه را چون ماه رفتی
شدی هر شب ز روی او فروزان
ز حسن دلکش آن غارت حور
چو آخر شد سفر پر شور پنجاب
روان شد جانب کاشانهی دوست
عزیز از مقدم او گشت آگاه
شد از فیض محبت بی کم و کاست
نظر بر روی او جولانگری کرد
رخی یک جلوه رنگین ترز گلزار
هنوزش نوبهار حسن در جوش
هنوزش غمزه در جادو طرازی
هنوزش آنچه می بايست موجود
هنوز از تیر مژگان ستم زاد
هنوز آن بید ماغیهایش بر جا
هنوز از رحم حرفي ناشنیده
هنوزش کرده خوی از وفا دور
هنوزش مجلس آرایی بدستور
هنوزش آمدنها رفتن هوش
مقام دلنشینش ساز کردند
چو شد آماده فرش مسند ناز
پری دیوانه شد زان شوخ رعنای
عزیزان پیش رویش نقش بستند
عزیز آمد بگرد افسانی او
بصد الفت برافشاند آن جگر ریش
گلاب آورد و گرد راه او شست
نمود از سر عزیز مهوشان زود

نشاط جانفزا نذر دلش کرد
شراب کامها در جامها دید
بدل شوق شکار انداختن خاست
که طبعش مایل صید افگنی گشت
طپیدن صرغ دام انتظارت
شکار چشم آهوي به صحرا

می و مطرب نیاز محفلش کرد
دلش چون مدتی آرامها دید
هوای اسپ جرات تاختن خاست
سلامت چون توان جان برد زین دشت
بیا ساقی بیا ای دل شکارت
بده جامی که گردم بیمحابا

شکار گردیدن شاهد در صید گاه به عشق دهقان
دختری و شب در دهش گزاراند و شب خون
زدن افغاننه بر آن ده او را در زمه

اسیر گردانیدن

چنین بیخویشن فریاد کردی
نمی دانم کرا آهنگ صحراست
غزالاند باهم تهنيت گو
که خون صید صید بیقراریست
که دل درسینه‌ی نخچیر خون گشت
سوار رم سمندی شاهدش نام
به تیر اندازی خود سخت مغور
گل خورشید از شاخ کمان رست
نمودی پهلوش قندیل پر تیر
برنگ چشم در آغوش مژگان
که بردم حسرت دیدار قاتل
که شد خواب فرامش خواب خرگوش
فرامش کرده رو به بازی خویش
ز خون یوسفی بر گردن اوست
شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز
اجل در آستین پنهان تفنگش
به قربان رفت صد جان پلنگش
ستم شد مرگ شد برق بلا شد

ز آبادی رمی صحرا نوردی
که اشک وحشیان هم چشم دریاست
کدامین عید می آید که هر سو
کرا اندیشه‌ی آهو شکاریست
که می آید بصیادی درین دشت
چنین می گفت کان صیاد خود کام
نمایان شد کمان در دست از دور
درآمد در کمان بس چابک و چست
ز هر جانب که کردی جلوه نخچیر
نشستی آهو از بس تیر باران
همی آمد صدا از حلق بسمبل
نه تنها رم گرفت از آهوان هوش
شغال از دست برد آن جفا کیش
برآورده ز گرگ بی زبان پوست
ز پیکان خدنگ سرعت انگیز
قیامت زیر پر آمد خدنگش
دل خود کرد خالی چون تفنگش
تفنگش را گره از سینه وا شد

جز آهی سیاه سایه‌ی خویش
که صیدی از کنار دشت برخاست
حریف شوخ چشمیهای دلدار
چو رنگ از چهره‌ی صحرا پریده
بدنبالش به صد شوخی سبکتاز
که تاب همراهانش رنگ در باخت
گذارش بر دهی افتاد ناگاه
نگارآباد چین یک گردهی او
خراجش بر سر کنعانیان بود
باش تشنه هر دم آفتایی
گرفتم نام چاه و آب گشتم
فلک گرد سر آن چاه می‌گشت
به قربان سرش چاه ذقنهای
بخون بی گناهان تشنه، چند
سبوها بهر آب آورده بر سر
بجز مستان نمی فهمد کس این راز
همه مست شراب ناز بی غم
تعاقلمها جواب عرض گستاخ
تبسم انتخاب راحت جان
چو یوسف جلوه گردید بر لب چاه
شکار چون خودی گردید ناگاه
چه دختر با قیامت دوش بر دوش
عیان از جبهه، او مطلع الفجر
رگ ابر سیاه تیر باران
نگاه مست صد میخانه در جوش
ربوده دل ز دست مرغ تدبیر
عیان از پیچ و تابش مرگ سنبل
گهر گردد سر حسن صفائش
لطافت چون عرق ریزان زرخسار
که شد موجی بلند از چشمها، نور

نمایند آخر بیچشم آن ستم کیش
نظر بودش ولیکن در چپ و راست
نمایان شد غزالی تیز رفتار
غزالی از رسیدن آفریده
غزال افگن سوار شوخ طناز
به تنها در پی او آن قدر تاخت
ز همراهان جدا گردیده در راه
دهی صد مصر ویران کردهی او
نمی‌گوییم دهی یک شهر جان بود
در آن ده بود چاهی کوثر آبی
مپرس از من دگر بیتاب گشتم
نچرخش آن چنان دلخواه می‌گشت
ز آب او حیات جان و تنها
ستاده بر لب آن چاه دلبند
همه از یک دگرها دلربا تر
سبوها خالی اما هوش پرداز
چه می‌پرسی ز خوبان سبوکش
بهم در گفتگوی شاخ در شاخ
خرامیدن جواب آب حیوان
بشاهد تشنگی زد جوش ناگاه
فرود آمد چو از تومن بر آن چاه
نگارین دختری بردش ز سر هوش
نهان در گیسوی او لیله‌القدر
کمان ابروی آن آفت جان
غزال چشم تکلیف رم هوش
نه مرگان چنگل شاهین تقدیر
دراز از زلف او عمر تسمل
بناؤشی که شد جانها فدایش
بهار عارضش را وقت دیدار
بین بر بینی آن نازنین حور

نموده عرض جانها در تبسم
ندیدم من شنیدم گفتگویی
دهان از گوهر یکدانه شد پر
لطافت ریخت آهم در دهن ماند
سرش فرسود از بس سجده کردن
سپر افگنده^۱ زورش کمانها
که پر زورست موج باده^۲ حسن
که در دستش رگ جان جهانست
هلال ناخنش عید تماشا
نمای صبح بر عشاق شد فرض
علاج قوت ضعف نظاره
که دارد شوخی چشم پری ناف
سرین سرمایه^۳ بالیدن شوق
ز زانو جانب آینه رو کرد
کزو شد طوطی طبعم سخنگو
فتند آتش بجان شمع کافور
بر خسار بتان زد دست رد ها
حنا ثابت کن خون سیاوش
خرامش خضر راه رفتن از خویش
که آن معشوقه را هم محو خود ساخت
خراب غمزه^۴ جادوی شاهد
فتاده آتشی در خرمن گل
دو شمع از یک دگر گردید روش
برنگ لاله دلها در میان سوخت
همین چشم سخنداں گفتگو داشت
حجاب انگشت بر لب زد که خاموش
زبان شوخی دنباله گفتی
جوابش آن که فهمیدیم خاموش
خيال طره^۵ خود کرد او را
ضرورت کرد تکلیف اقامت

لبش با آب حیوان در تکلم
دهن گفتم رسید از غنچه بویی
ز دندانش چو سفتم در سخن در
ازان سبب ذقن دل حرف می راند
صراحی تا نظر کردش بگردن
خراب بازویش تاب و توانها
بپرهیز ای طلب آماده^۶ حسن
مرا با ساعدهش دل بند ازانست
حنایی پنجه اش خورشید دلها
برش چون داد نور خویش را عرض
برهی سینه اش سبب دو پاره
شود دیوانه اینجا هوش و صاف
کمر تکلیف دست اندازی ذوق
حیا زین پیش منع گفتگو کرد
خوشا آینه^۷ نیرنگ زانو
رود هر جا سخن زان ساق پر نور
هوس از پشت پای آن دل آرا
کف پا با لطافت دوش بر دوش
قد او از قیامت یک قدم پیش
نه تنها شاهد من خویش را باخت
دل او هم فدای روی شاهد
دو گل بر روی هم حیران چو بلبل
زده بر آتش دل هر دو دامن
گل رخسارها آتش برافروخت
بهم دزدیده دیدن جستجو داشت
تپیش تحریص دلها کرد پر جوش
حدیشی را که دل از لب نهفتی
سوالش آن که در دل عشق زد جوش
شب آمد پیش آن خورشید رو را
نماند از روز باقی چون علامت

بزخم دل نمک افشارند مهتاب
نه دلسوزی که سوزد بهر این ساز
خموشی داستان در داستانها
ز خدمتگاری شاهد نه آسود
ز طوفان جوشی امواج خونش
شبی خون کرد بر کاشانه' او
زده در خانه' او نیز آتش
بر آن ده تاختن آورد افغان
شبی خون برد آن جا لشکر کین
بدل گردید با ادب اقبال
بدست قوم افغان شد گرفتار
که بود از خنده' گل پنبه در گوش
کلام معنی اش فی بطن قایل
صدای کاه خشک و راندن داس
بشورش مانده در دست ستیزه
نصیب گوشها بانگ لکد کوب
فغان اشتر و امانده در گل
همی گفتی زهی گوهر فشانی
غذا جز خون دل کم گشت موجود
نخستین مهمانیهای عشق است
الا ای دشمن بی مهر خون ریز
چه ظلم است این چه جادوا فترا بیست
بگو باری که با آن گل چه کردی
بدست دشمنان کردی اسیرش
بچندین حسرت و اندوه همراه
بعای دل همه اخگر در آغوش
شب است آبستنی آیا چه زاید
که امشب آتشی افتاده در ده
نمایم تازه طرح آشنا بی

شب آنجا بود تنہادر تب و تاب
نه همدردی که با او گوید این راز
نهان در پرده دل گرم فغانها
رئیس ده که دختر را پدر بود
ولیکن بی خبر بود از درونش
ازان غافل که برق خانه' او
وزین هم بی خبر کان شمع سرکش
ز شب نیمی چو شد تاراج دوران
بفرمان عداوت‌های دیرین
بغارت رفته زان ده جمله اموال
نه شاهد ماند و نی آن شاهد آزار
نگار نازنین آن آفت هوش
شنیدی از لب آن قوم هایل
کلامی در دهن پیچیده آماش
کلامی دبه' پر سنگ ریزه
کلامی هم‌صدای اره و چوب
کلامی بانگ حلق پیل بسمل
شنیدی ور خوشامدها زبانی
مذاقی را که با حلوا ترش بود
بحور شاهد گرت سودای عشق است
الا ای آسمان فتنه انگیز
چه جور است این چه کافر ما جرا بیست
نمی نالم که با بلبل چه کردی
برآوردي ز قوم دلپذیرش
رفیقان جدا افتاده زان ماه
بصحراء هر یکی مجنون و مدهوش
دعا بر لب که خورشیدی برآید
بیا ساقی بیا آن آب در ده
مگر یا بهم ز قید غم رهایی

رفتن عزیز به تجسس ده و خبر یافتن گرفتاری او
بدست افغانان و تاختن عزیز بر ده افغانان و
خلاص دادن شاهد از دست آنان

بزلفی در کمند آورده، عشق
ز مژگان بتان در چنگل باز
لبش تبخاله زیب آشوب یا رب
چنین برداشت آهنگ شرر بار
که جان کشتگانش در قفا رفت
که بر من بیقراری کرد منزل
سرشک دیده در طوفان طرازی
کهنه زخم جگر گرم تراوش
روان گردید چون مجnoon بصحرا
دهان تلخ کامش شیشه، زهر
همان خیل و حشم بودش بدنبال
که استقبال کردش روح مجnoon
نیستان در نظر ها از نی تیر
زموج سبزه اش در هر طرف دام
ته هر خار بن جویی روانش
زنوک سبزه شوختهای مژگان
غلام یوسف گم گشته، خویش
گروهی سینه چاک و گریه سرشار
با فغان از کف بیداد افغان
گروهی غارت آئین بی محابا
اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
بیستن از کف آن قوم رستیم
ده ما بوده است امشب مقامش
چو بلبل با درون خسته بردند
عزیز از بیدلی افتاد بیهوش
شنیدن زحمت و مردن دوا شد

عزیز آن صید ناوک خورده، عشق
شکار آهو رم خورده، ناز
کشیده انتظار یار تا شب
چو خالی دید بزم از جلوه، یار
که یا رب آن شکار افگن کجا رفت
نمی دانم چه شد آرام این دل
نفس در سینه گرم شعله بازی
ز داغ نیم به جوشید کاوش
دهن لبریز حرف حیرت انشا
برون آمد چو آه از سینه، شهر
اگرچه بر دلش گردید احوال
بحیرای درآمد آن جگر خون
چه صحرا لاله زار از خون نخچیر
شکار اندازیش فارغ ز آرام
چو مژگان و سرشک عاشقانش
بیچشم دشت گردانش نمایان
درین صحرا همیگردید دل ریش
له ناکاه شد دم صبحی نمودار
با هنگ تظلم جمله نالان
که امشب زد شبی خون برده ما
شده پیر و جوان بیگانه و خویش
درین صحرا همین چندین که هستیم
گل اندامی که شاهد بود نامش
برنگ دسته، گل بسته بردند
چو صوتی این چنین پیچید در گوش
چو این غم نغمه اش گوش آشنا شد

ز دل سر کرد صد آه المناک
 مبارکباد عید جانفشانی
 بقربان سر صد مرگ ناگاه
 سری در راه شاهد باختنها
 سوی شهر غنیم آمد جلو ریز
 بمروگ خویش راضی گشته‌ی چند
 شکستن کرد دستی در کمرها
 برنگ عهد خوبان سست بسته
 بعزم جنگ فوج تشهی خون
 چو برق بی امان شمشیر بازان
 بغیر از کاسه‌ی سر هیچ مغفر
 بغیر از جامه‌ی صد پاره جوشن
 سپاهی چون صف مژگان نمودند
 بکار جنگ بس نامهربانان
 اجل مانند بر دشمن رسیدند
 زدند آتش بجانها شعله خویان
 ز آب تیغ طوفان اجل خاست
 نشان زخم از دلها برون جست
 شگفته گشن زخم نمایان
 ز گردنهای بی سر همچو مینا
 چو گل آمد یلان را زخم بر رو
 نه زان سو طرح نی زین سو تغافل
 کشید این فتنه کارش بر درازی
 به صد بی رحمی یار ستمگار
 قیامت آمد و گرد سرش گشت
 زین صحن دلکه پیز بود
 حباب کاسه‌ی سر شد نمودار
 جهان پر شور بانگ الامان شد
 بجای نیزه انجشت زنهمار
 نهان گردید چون رنگ پریده

سرشن برداشت بیتابی چواز خاک
 بیاران گفت با صد ناتوانی
 چه عمرست این جدا از روی آن ماه
 علاجی نیست غیر از تاختنها
 همین گفت و بتوعن کرد سه هیز
 دوان همراه او یاران دلبند
 ازین تازش بافغان شد خبرها
 سراپا آن کمرهای شکسته
 غنیم آمد ز شهر خویش بیرون
 سپر بر دوش و درکف تیغ تازان
 نبوده بر سر آن قوم بی سر
 ندیده هیچ کس زان جمع بر تن
 ز کج بازی بخت آگه نبودند
 ازین سو عاشق کشتن جوانان
 یکایک همچو برق از جا دویدند
 در افتادند باهم جنگجویان
 سلامت رخت بربست از چپ و راست
 به تندیهای تیر ناوک از شست
 بهر جانب ز فیض آب پیکان
 روان گردید خون مشهد آرا
 دران آشوب گاه عرض نیرو
 نه زان سو عجز نی زین سو تحمل
 چنین چندی چو قائم ماند بازی
 شهید شاهد آمد بر سر کار
 بوقت نیزه بازیها دران دشت
 ازان سرها که تیغش بر زمین سود
 به بحر خون اعدای تبه کار
 هزیمت از صف دشمن عیان شد
 برون آمد ز اعدا آخر کار
 صف افغان شکست کار دیده

فراموش گشت دنبال رقیبمش
 نمودندش ره زندان شاهد
 اسیر یوسف زندانی خویش
 ز گردش ساکن او زنده در گور
 تعفن تا به سقف او ذخیره
 تبه چون حال مظلومان برونش
 درش در کهنه گور افتاده غاری
 چو شاهد نازنینی پا به زنجیر
 بزندان گشته همپا ناگزیرش
 نگهبان دوگنج حسن یک مار
 بهم قسمت کنان مرگ عزیزان
 اساس عشق محکم تر نهادند
 بنای عهد و پیمان کرده سنگین
 کنیم انگیز ربط آشنایی
 بهم باشیم دور از چشم اغیار
 نه شور محتسب نی بیم قاضی
 که می آید عزیز اینک به دنبال
 بتازد با هزاران شعله بر موم
 دل از زندان غم آزاد می کرد
 که از در جلوه گردید عاشق زار
 گره وا کردش از زلف گره گیر
 که در زندان باو بودست همپا
 بشوختی غزالان عذر شد لنگ
 گریبان از گل چاکش گلستان
 زمین لاله و گل نستران زار
 ز دست اندازی کیک ارغوانی
 ز دل زد شکوه دیرینه جوشم
 ز حرف کیک شد با شکوه دمساز
 ز صحرای اجل ریگ روانست
 به خلقی بی سبب چون فتنه درجنگ

عزیز آن فتح چون آمد نصیبمش
 بشهر آمد خبر پرسان شاهد
 درآمد سوی زندان با دل ریش
 چه زندانی به تنگ چون دل سور
 چو بخت دشمنان تاریک و تیره
 سیه چون باطن ظالم درونش
 مگو روزن دهان بکشاده ماری
 دران محنت سرا جای نفس گیر
 شکر دختی که شاهد شد اسیرش
 شده هر دو بزنجیری گرفتار
 یکی از دیگری احوال پرسان
 ز شوق خویش باهم عرض دادند
 قسمها بر زبان از بهر تسکین
 که گریابیم ازین زندان رهایی
 برآیم از دیار خویش یکبار
 بقصد همدگر گردیده راضی
 تسلی کرد بس شاهد درآن حال
 خبر یابد همین از کار این قوم
 خدای منتقم را یاد می کرد
 چنین بودند باهم گرم گفتار
 بسرعتها کشوده قفل و زنجیر
 هم از پای نگارین دخت رعنای
 برون آورد زنجیر گران سنگ
 برون آمد ز زندان ماه کنعان
 شکست رنگ از رویش نمودار
 سمن زار بر و دوشش که دانی
 چون نام کیک زد نیشی بگوشم
 شرر تحریر کلک نکته پرداز
 نه کیک است اینکه در عالم عیانست
 سر خاری زخون خلق در رنگ

که آمد در وجود این پرستیزه
غذای پاک او را خون انسان
نظر تامی کنی رفتست از دست
سر نشتر به پرواز آشنا شد
شر در پیرهن از کیک دارم
برنگ کاغذ افshan نمودار
غبار خاطر خورشید و مه شست
کمر بست از بی خون ریز بلبل
بپرسیدش عزیز آن کشتهی ناز
زمین سوز آسمان تاز اختر کیست
چراغی آفتایی گشته روشن
پی هر درد درمانم همین است
بلای ناگهان بر جانم آورد
دل و جان صیدناوک خوردهی اوست
همین است آنکه جان آماج اوشد
که با او داشت عهدالفت و ساز
براه خانهی خود گرم رفتار
زده بر آتش جان سوز خود آب
شکست توبه ها برخاست امروز
علاجم کن دگر طاقت ندارم

مگر کردند اجل را ریزه ریزه
حقیر افتاد چون ناخوانده مهمان
شده از بادهی خون بسکه سرمست
رگ جانها گرفتار بلا شد
چه می پرسی زوجه اضطرارم
تن شاهد به چشم عاشق زار
زادعاپایش غبار ته بتنه شست
لباس تازه در بر کرد چون گل
چو هوش رفته اش آمد بجا باز
که همپایت بزندان دختر کیست
نماید جلوه اش در دیدهی من
بگفتش آفت جانم همین است
همین است آنکه در زندانم آورد
همین است آنکه هوشم بردهی اوست
همین است آنکه دل تاراج اوشد
ازینها گفت و پنهان کرد این راز
چو شد آن دختر شاهد گرفتار
عزیز از شهر دشمن شد عنان تاب
بیا ساقی که فتح ماست امروز
 جدا از دختر رز بیقرارم

رفتن زالی به فرمودهی شاهد به خانهی وفا ذام دختری
به انگیز بهزاده و بر آوردن آن وفادار را به اظهار
پیغام عاشق نو گرفتار از خاده

چنین کردست شمع قصه روشن
دوای صد هزاران درد جانکاه
به بزم عاشق خود شاد و خرسند
تلash انصرام کار خود داشت
به باطن محشر زخم نمک سوز

نواسنجبی که هم بزم است با من
که شاهد آن نگار غیرت ماه
ز روی مصلحت می بودیک چند
ولی دل در خیال پار خود داشت
بظاهر آفتای صبح نوروز

دلش سوزان ولیکن جای دیگر
 درون از آتش جانسوز داغی
 بباطن حیله جوی چاره سازی
 ز خردیها پدر کش مادر آزار
 بچرخ فتنه پردازی هلالی
 مهیای هزاران کارسازی
 تسلی دل شهوت پرستان
 خراش آباد ایام گزشته
 شده فانوس شمع نوجوانان
 بچشم خود هزاران حشر دیده
 در پیشین سجود آباد پستان
 رسانیدی پسرها را بدخلتر
 نکاح دختر و فرزند مردم
 ز راز مینه مسکن کردش آگاه
 کهن آماج تیر سینه رس را
 قیامت دختری شاهد قرینی
 گریزان از همه لیکن بمن رام
 داش رامست با من صحبت گرم
 بمن دارد هزاران وعده دلخواه
 شکست عهد ها را مومنیابی
 شبانگاهش برآور از دیارش
 ز گنج آباد کن ویرانه ای را
 همین ست آرزوی شاهد و بس
 نگار سیمتن امیدوارش
 پی اخفاکی رازش داد سوگند
 که پنهان نیست پیشش هیچ رازی
 که پنداری خودش خواب فراموش
 گرفت این کار را بر عهده خویش
 فساد کشور جمعیت آباد
 نمی گویم ده از یک شهر جان به

رخش آرایش ماوای دیگر
 برونش لاله سان روشن چراغی
 بظاهر عاشق عاشق نوازی
 دوچارش شد کهن زالی ستمگار
 بلای خانه، ناموس زالی
 مسحور افترای دلنوازی
 فراخی بخش عیش تنگ دستان
 هزاران بزم عشت در نوشه
 بسی در بزم‌های فسق سامان
 ز عمر او درازی سر کشیده
 شکم حاضر جواب کهنه انبان
 نه تجویز پدر نی حکم مادر
 همی خواندی به افسون تکلم
 چو شاهد یافتش زین گونه دلخواه
 چنین گفت آن دوا ساز هوس را
 که باشد در فلان ده نازنینی
 سر و سرکردهی خوبان وفا نام
 نهان از دیده ها در پردهی شرم
 زحال شورش دل هست آگاه
 تو هم ای مرهم زخم جدا بی
 اگر در عهدها بینی قرارش
 مکانش ساز پنهان خاندای را
 بسوی من خبر بفرست زان پس
 نموده با زر بیمش از شمارش
 بت نو در کمند عاشقی بند
 که ای مادر بحق چاره سازی
 چنان در حفظ این راز نهان کوش
 عجز آن کهنه لوح مشق صد نیش
 روان شد حیله زای مکر اولاد
 در آمد پرس پرسان تا بآن ده

ذیرنگ عشق

امیر انتظام کار آن ده
تراشیده پیام دلنشین چند
وزان پس کرد ابلاغ پیامی
نه دختر روشن اختر بلکه بهتر
به دستش می سپارد نقد او را
تو هم این کار را فرخنده پندار
روان پوشیده در دست پسرداد
وایکن بهر دختر کار می کرد
نمی داند که دختر هم بدر شد
لباس عیش در بر غم برآمد
چنان ممنون که پنداری غلامش
شده خوشدل بشادیهای فرزند
درون خانه‌ی خود کرد جایش
که گر طالع شود پروانه اش من
نبوده جز صنم در عرصه، دیر
بهار گشن جاوید خود را
به او انگیخت ربط همزبانی
برآمد نام شاهد از زبانش
وفای خویش آمد بر سر جوش
مرا کشتنی رگ جان را فشردی
که میسوزد مرا شیرینیش کام
خراب آرزوی گفتگویت
چو جشم خویش بیمار نگاهت
سمن زارش برنگ پنه سوزان
بود موقوف رخصتهای گفتن
خمش زحمت هکش گردید مفهوم
که عمر انتظار من سر آمد
و گر یابند ایدایت پسندند
ز روی مصلحتها جایم اینست
سمند سعی را کن گرم مهمیز

در آمد از در سردار آن ده
شده واقف ز نام خویش و پیوند
ز خویش و اقربا گفتش سلامی
که دارد آن فلان خویش تو دختر
به فرزند تو خواهد عقد او را
فرستاده مرا بهر همین کار
شگونی را که باشد رسم داماد
اگرچه از پسر تکرار می کرد
پدرخوش دل که کار این پسر شد
مبارک باد از هر فم برآمد
رئیس ده ز اصغری پیامش
شنیده آن دروغ راست مانند
به تعظیم و ادب بوسید پاییش
درون خانه بود آن شمع روشن
در آن خلوت که خالی بود از غیر
بدید آن قبه، امید خود را
به حد الفت به حد شیرین بیانی
به تقریبی در اثنای بیانش
چو نام نامی اش شد زینت گوش
که ای مادر باین نامی که بردى
بگو باری که اسم کیست این نام
بگفت این نام نام محو رویت
بتی دلکش ولیکن خاک راهت
ز عشقت شعله اش افتاد در جان
منش قاصد پیامش بر لب من
شکر لب گفت شد ناگفته معلوم
توباش اینجا که من خواهم برآمد
مبادا تهمت من بر تو بندند
بگفتانیک گفتی رایم اینست
چو شب شد گفت دختر را که برخیز

چو بخت مدعی بس تیره و تنگ
به مکر و فن برادر خواندهی من
بگواز دختران این کهن سال
که از عمریست با من یار دمساز
ز مهمانداریم فرصت ندارند
چو صبر از خاطر قومت رمیدن
نه فکر نام و نی پروای ناموس
که شده‌همچون پری از دیده پنهان
درون خانه دختر را ندیدند
چه گویم بر سر هر یک چهار رفت
برادر دشنه در کف به مردن
چو هوش رفته اش جای ندیدند
بمیزان خرد یک بار واسنج
کهن زال جهان کارش همینست
کبابم کرده شوق باده^۱ ناب
زمکر زال دنیا رسته باشم

خبر دادن زال بشاهد که وفا را از خانه برآوردم
و روپوش شدن آن بیوفا از عاشق زار خود با وفا

نمک پاش جراحتهای جان سوز
چنین کردند باهم مصلحت ساز
دهد شهرت میان یار و اغیار
عجوز فتنه آبستن روان شد
چه خنده بی نصیب از نام دندان
ازان پس جانب شاهد خبر برد
بخلوت خانهای کردم نهانش
ازین پس این چنین بی خود مدارش
چمن شد غنچه^۲ خاموش شاهد
نه تنها وعده بل چیزی فزودش

بود چاهی ازینجا نیم فرسنگ
فقیری را سر چاه است مسکن
گرت پرسد مکان و جای احوال
نخواهد شد ازو افسای این راز
روان شوکین زمان مردم بکارند
تو راهی شوکه من خواهم رسیدن
روان گردید داغ افروز طاؤس
نگه در عین دیدن ماند حیران
چو اهل خانه از کار آرمیدند
یک از دیگری پرسان کجا رفت
پدر در آرزوی زهر خوردن
بحست و جوی او هر جا دویدند
مرنجای از جهان در محنت ورنج
کدامیں کار گیتی دلنشیں سست
بیا ساق بیا ای جان احباب
بده جامی که از خود جسته باشم

چو شد آن قوم را صبح دل افروز
بزعم خود پی اخفاکی این راز
مباد آگاه گردد زال ازین کار
چو اندیشیده راز از لب عیان شد
رسید اول بدخلتر شاد و خندان
وزانجا نیز دختر را بدر برد
که آوردم برون از خانمانش
بده جای کد می خواهی قرارش
رسید این نغمه چون در گوش شاهد
وفا کرد آنچه با او وعده بودش

فریبی طرح کرد و کامران شد
شکرها ریخت یعنی این چنین گفت
فقیری دلپذیری بی نظیری
چراغ روشن شب زنده داری
شگفتان دسته، امید بسته
اگر باشد اجازت میتوان دید
بپای شوق گامی بلکه کوتاه
که ناید درمیان پای درنگی
دوکس را می برم با خویش همراه
بود در حلقه، وحدت قرارش
که پای آشنایی درمیان هست
رضا جوی دل معشوق خود کام
وداعی کرد صبر خویشتن را
سوار تومن آرام دشمن
زیارت عاشق و معشوق دلbind
سرآپا همچو برق آغوش پرداز
دو همراه را بکاری کرد رخصت
بیابان گرد قطع آشنایی
نسیم گلشن دیدار گردید
بهوش رفته، بلبل هم آهنگ
رسید آنجا که برق حاصلش بود
بغارت داده ناموس قبیله
پدر را خانه ویران کرده، او
چمن روی سمن بوی گل اندام
گل باغ شگفتنهای خود چید
نمودش یاری در دست یاری
ردیفش بیت زین را کرد موزون
چوشوق بلبلان شد گرم پرواز
ز دلهای جهان آرام برداشت
برنگ برق خاطف از میان جست

وزان پس جانب عاشق روان شد
بمهر اول چوگرد از خاطرش رفت
که آمد از دیار من فقیری
بود چشمش ذ جوش اشک زاری
دلش چون غنچه، گل ناشگفته
تمنای زیارت سخت پیچید
دو فرنگست ازینجا تا باوراه
بسرعت رفته باز آیم برنگی
ازین خدمت طلبگاران دلخواه
که هست از کشت مردم فرارش
مرا شوقش ازانرو برده از دست
عزیزی غافل از بازی ایام
اجازت داد آن سیمین بدن را
روان گردید شوخ فتنه ضامن
برآمد با درون آرزومند
 بشوق وصل آن سرمایه، ناز
ز راه دانش و تدبیر و حکمت
وزان پس شد ز راه بی وفایی
تماشا عاشق رفتار گردید
شد از سودای آن گزار نیرنگ
رسید آنجا که آرام دلش بود
رسید آنجا که بوده آن جمیله
دل مادر بجان آورده، او
دل آرامی جفا کامی وفا نام
چو شاهد در رخ آن نازنین دید
بگوشش کرد عرض هم سواری
بحکم عاشق آن معشوق مفتون
صبا را بوی گل گردید دمساز
عنان تومن خوش گام برداشت
بکام دل رمی سر کرد وارست

جهان بیوفایی با وفا رفت
بمانده شکوه کاید بر زبانها
نمی دانم کداواز من چه دیدست
برون آیم ز فکر یار و اغیار

چه می پرسی که آن رعنای جارفت
نه تنها رفت برد آرام جانها
بیا ساقی که یار از من رمیدست
بده جام می تندی که یکبار

آشکار گردیدن این خبر هوش ربا بگوش عزیز
که معشوق از نظر پنهان شده است و توجه آن
دل برگرفته از شاهد به معشوق حقیقی که
عافیت آن درد را این درمان است

که رفت آن بیوفای عاشق آزار
حدیث دور گرد خود شنیدن
فریبی خورده از نیرنگ دلدار
هنوزش در ره شاهد نظر بود
گهر در وصف شوخيه باش می سفت
گهی کردی فرامش و عده اش نام
بغارت رفت سامان قرارش
زبانش گشت چون شمع آتش آلود
فغانش ناله، فرهاد در کره
ز بیتابی ز خود بیرون دویدی
نشستی همچو گرد خاطر خویش
بزیر گرد خجلت زنده در گور
برنگ غنچه، لاله پر آتش
بگوش بلبل بیدل کشیدند
چورنگ رفته اش جای ندیدیم
چو جان از دیده، مردم نهان شد
نه گفتن ریش خون شنیدن
روان شد سوی گردون نامه، آه

مگویید این خبر با عاشق زار
له خود خواهد ز داغ دل طپیدن
عزیز آن کشته، بی رحمی یار
ز گردشها اخترهای بیسود
حدیث دیر کردناش می گفت
گهی خواندش ز بی پروای ایام
گذشت از حد چو درد انتظارش
دران حالت که دردش ناله فرمود
ز بار غم دل او کوه اندوه
صدای پای هر کس چون شنیدی
ندیدی یار و می گردید دل ریش
رسیدند آن دو خدمتگار مهجر
دهنها کرده از آه جگر کش
چو گل هر یک گربانها دریدند
له ما چندان که هر جانب دویدیم
بما فرمود کار و او روان شد
چو گفتندش حدیث آن رمیدن
فزون شد گرمی هنگاهه، آه

ز هر سو بیخبر تازان رسیدند
بملک دلبر رم خانه زادی
بغیر از نام شاهد بر زبان نیست
نفسها سوخت سعی جستجوها
تجسس رفت و نومیدی بیان کرد
تفحص می شد و می کرد ره گم
شد آن طاؤس و باقی ماند داغش
بمعشوق خیالش گفتگوها
نمدم گر زغم ای وای بر من
سرت گردم بگواز من چه دیدی
من و هر روز جان دادن درین غم
ره و رسم کدامین ملک و مرزست
مسئله‌مانی است یا کار فرنگ است
چو چشم مجمر آتش گرام از سوز
بیجان خویش می لرزد دل زار
نمی زیبل بحق آشنایی
بمشمير اجل کار تو سوگند
بیادش این چنین می گفت جاوید
طريق دلبران نا آشنایی است
امیر وسعت آباد جنون شد
که باشد همراه جانان خبردار
همین خود ماند و غوغای دل ریش
تو گویی کوه غم را بود فرداد
گرفتش اطف معشوق ازل دست
کف خاکستری بود آن دل افکار
بی چشم دل او طوطیا ساز
عيان شد در نگاشش نور دیگر
تمنا محو شاهد آفرین شد
که شد سرتا قدم ماوای شاهد
مقر لا آحب الافلین گشت

خبر جویان ز هر جانب دویدند
روان شد قادر سرعت نژادی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست
قدم فرسود گام آرزوها
گمان هر جا که تعیین مکان کرد
نشانش هر کجا دادی توهمند
نشد حاصل مرادی از سراغش
چنین کرد آن خراب آرزوها
که رفتی ای پسر چون جانم از تن
چه دیدی کاینچنین از من نمیدی
تو و برجستن و رفتن بیک دم
بگوای بی سبب سوزاین چه رنگ است
ز گرمیهای شوقت ای دل افروز
ز سردیهای سهرت ای ستمگار
بچندین آشنایی بی وفا بی
بمردن راضیم ای درد تا چند
ز جست وجوی او چون گشته نمید
که کار خوب رویان بی وفا بی است
ز شهر آرایی دانش برون شد
خرد را کرد رخصت در پی یار
بریده یکسر از بیگانه و خویش
ز بس جان کند از اندوه بیداد
چوشد از باده غم بی خود و مست
ز آتش سوزی عشق جنون کار
شد آن خاکستر آینه پرداز
چوشد زان طوطیا چشیدش منور
تماشا حسن عیبیش دلنشیین شد
نمایندش بعد ازان پروای شاهد
خلیل کعبه ملک یقین گشت

شکست آن بت که نامش غیر او بود
زبان بهر خموشی فالی افگند
خموشی ترجمان شکر گردید
بدین صورت که گفتم یافت انجام
دو مصرع از کلام مولوی یاد
که آن بهر حقیقت کارسازیست“
غنیمت کش نگاهی بر من انداز
بحسن لایزالی عشق بازم

جمال لا یزالش چهره بنمود
حدیث شکوه از دل خیمه برکند
نشست و روی دل از شکوه پیچید
چو احوال عزیز نیک فرجام
مرا آمد ز روی حسن ارشاد
”متاب از عشق رو گرچه مجاز است
بیا ای ساقی میخانه راز
شرابی ده که صورت برگدازم

خاتمهٔ کتاب

شنیدن را مبارک باد گفتم
تراوش‌های زخم جانگدازی است
حدیشی از لب زخم درونست
شکست شیشه، دل را صداییست
ولی بودم بحکم امر معذور
گهر از بس نزاکت سفتمنی نیست
گهر سفتم بتکلیف عزیزی
رگ ابر گهر باری کشادم
شراب گهر دل برده هوشم
غبار از خاطر اندیشه رفتم
زبان خامه شد مژگان آهو
دواتم بود حلق مرغ بسمل
پر پروانه شد اوراق دفتر
دهن را دیده، گریان نمودم
نوشتم همچو گل رنگین براتی
باعداد غنیمت راه بردم
بنظم آوردم این نیرنگی عشق
بود نیرنگ عشقش در جهان نام
خرد تکلیف تاریخش همی کرد

چو من این گوهر سیراب سفتم
نه شعر این انتخاب عشق بازیست
نه شعر این شورش امواج خونست
ند شعر این ناله، خونی نواییست
حدیث عشق بود از گفتنم دور
نیاز و ناز حرف گفتنی نیست
سخن گفتم بامید تمیزی
بترتیب معانی دل نهادم
بشقوق معنی از دل خاست جوشم
ز خوبیهای شاهد بسکه گفتم
ز حرف شوخی آن چشم جادو
قلم ننوشت جز بیتابی دل
نمودم چون حدیث عاشقی سر
بحرف دلگدازی لب کشودم
ز چشم بلبلان کردم دواتی
چو ابیاتش پس از گفتن شمردم
چو من بر ساز سیر آهنگی عشق
سزد کاین نامه، نیکو سرانجام
چو شد ختم این دلام سینه پرورد

ز گلزار بهار فکر رنگین
 هنوزم شوق گفتن بیشتر بود
 ولی ترسیدم از تصدیع یاران
 میم بس تند و عهد پارسا یست
 غنیمت ای سخن مدهوش بس کن
 مخاطب اندکی نازک مزاجست
 الهی گرچه عصیان شد شعارم
 نصیب اندوز فیض سرمدم کن
 بنامش ده زبان را شوق تکرار
 برای من شفیع محشرش کن
 بیا ساقی بیا ای قبله^۱ شوق
 شرابی ده که باشد غارت هوش

ز گلزار بهار فکر رنگین
 دل معنی طلب کان گهر بود
 نه از می از سخن پرهیزگاران
 فزودن در تکلف نارسا یست
 ملال افزا مشو ضبط نفس کن
 سخن کم گوکه کم گفتن رواجست
 کرمها را هنوز امیدوارم
 جبین سای جناب احمدم کن
 بر ایمان ختم کن کار من زار
 و گر خاکم کنی خاک درش کن
 که دور آخر شدو باقیست این ذوق
 چکیدن کن کبابم را فراموش

۱۰۹۶

تمام شد

امشارات پنجابی ادبی اکادمی

- ۱ - پنجابی قصے فارسی زبان میں (فارسی - آردو)
 (مجلد اول) باہتمام دکتر محمد باقر ... 9 روپے
- ۲ - تاریخ کوہ ذور (فارسی - انگلیسی)
 تالیف فقیر سید نور الدین بخاری بتصحیح دکتر محمد باقر ... 2 روپے
- ۳ - دیوان غنیمت (فارسی)
 بتصحیح و مقدمہ پروفیسر غلام ربانی عزیز ... 10 روپے
- ۴ - ذامہ عشق (مشنوی سنسی پنون) (فارسی)
 اثر اندرجیت منشی بتصحیح دکتر وحید قریشی ... 2 روپے
- ۵ - پنجابی قصے فارسی زبان میں (فارسی - آردو)
 (مجلد دوم) - باہتمام دکتر محمد باقر ... 2.50 روپے
- ۶ - ذیرذگ زمادہ (فارسی)
 تالیف عبدالرسول باہتمام دکتر محمد باقر ... 2.50 روپے
- ۷ - هیر سید وارث شاہ (پنجابی)
 بتصحیح و مقدمہ شیخ عبدالعزیز بار۔ ایٹ - لا ... 7 روپے
- ۸ - کلیات بله شاہ (پنجابی)
 بتصحیح و مقدمہ ڈاکٹر فقیر محمد فقیر ... 6 روپے
- ۹ - پنجابی ادب تے سالک (پنجابی - آردو)
 تالیف مولانا عبدالمجید سالک، ترتیب ڈاکٹر عبدالسلام خورشید 1.50 روپے
- ۱۰ - ذکرہ مردم دیدہ (فارسی)
 اثر عبدالحکیم حاکم لاہوری باہتمام پروفیسر ڈاکٹر سید عبدالله ... 4 روپے
- ۱۱ - عبرت ذامہ (فارسی) تالیف مفتی علی الدین لاہوری
 باہتمام دکتر محمد باقر (مجلد اول) ... 15 روپے
- ۱۲ - احسن القصص (پنجابی) مولوی غلام رسول عالمپوری
 دے اپنے قلمی نسخے دی نقل ... 4 روپے

- ۱۳ - عبرت ذامہ (فارسی) (مجلد دوم) ... ۱۰ روپے
- ۱۴ - فهرست کتابخانہ ملی ڈاکٹر محمد باقر ... ۳ روپے
- ۱۵ - منظوم اردو ترجمہ کافیان شاہ حسین (پنجابی - اردو) از عبدالمحیمد (خطی) ... ۲ روپے
- ۱۶ - پنجابی دی پہلی کتاب ... ۰.۹۵ روپے
- ۱۷ - پوٹھوہاری گیت (اردو - پنجابی) مرتب پروفیسر کرم حیدری ... ۲ روپے

پنجابی ادبی اکیڈمی، ۱۲ جی ماؤنٹ ماؤن - لاہور



